



فريبا وڦي

درد اهل ويا

مجموعه داستان

چاپ دوم



جهان تازه داستان

درد راه ویرا

فریبا و فی

مجموعه داستان



وفی / فریبا، ۱۳۳۱

در راه ویلا / فریبا وفی، تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۶.

۱۰۴ ص.

ISBN: 978-964-362-437-8

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

داستان‌های کوتاه فارسی - - قرن ۱۴.

۸۶ ۳/۶۲

PIR ۸۲۹۸/۸۵۳۶

۱۳۸۶

۱۱۵۹۹۷۰

کتابخانه ملی ایران

در راه ویلا

(مجموعه داستان)

فریبا وفی

ویراستار: شیوا حریری

لینوگرافی: طلوع

چاپ: صاحب کوثر

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۸۷، تهران

چاپ دوم، زمستان ۱۳۸۷، تهران

۲۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

شابک: ۸ - ۲۳۷ - ۳۶۲ - ۹۶۲ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۳۵

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ - ۹ - ۶۶۹۵۷۵۷۸ دورنگار: ۶۶۴۹۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۰۷، تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

فهرست

۷	در راه ویلا.....
۲۱	هزارها عروس.....
۳۵	دهن کجی.....
۵۱	کافی شاپ.....
۶۵	حلوای زعفرانی.....
۷۱	آنسوی اتویان.....
۸۱	گرگ‌ها.....
۸۹	روز قبل از دلدگاه.....
۹۹	زنی که شوهر داشت.....

در راه ویلا

جوان بودم و حقش نبود این قدر دلم بگیرد. دلم می خواست می توانستم چند روزی بگردم و تفریح کنم و بی خیال باشم. چند روز از غرولندهای مامان دور باشم و کمی زحمت فرسایندهی مراقبت از بچهها از دوشم برداشته شود. همین بود که دعوت سادهی میترا را از خودش جدی تر گرفتم و با صدای بلند اعلام کردم:

«می رویم ویلاهی خاله میترا.»

پویا بالا پایین پرید و خوشحالی کرد. مامان بخش تلذذاتی اش را که مدت ها از کار افتاده بود فعال کرد.

«باید لباس گرم برداریم. شبهای شمال سرد است.»

میترا دریارهی بردن مامان چیزی نگفته بود. فقط از من خواسته بود بچههایم را بردارم و چند روزی بروم پیش.

«عباس را می فرستم ترمینال دنبال تان.»

در تلفن های بعدی از جزئیات سفر حرف زدیم، ولی میترا اشاره ای به مامان نکرد. حنا نه دلم فکر می کردم این هم یک جور باج دادن است در

مقابل زندگی با مامان. زندگی با او چیزی نبود که میترا بیشتر از یک هفته بتواند تحمل کند. به بهانه‌ی خارج رفتن و مشغول بودن می‌فرستادش پیش من.

«شوهرت نیست و تنها نمی‌مانید.»

و با آن‌همه ثروت و امکانات، حالا طبعی بود گاهی هم عذاب وجدان به‌سراغش بیاید و از من بخواهد چند روزی در ویلاش استراحت کنم. خبر داشت که افسردهم و دارو می‌خورم. مامان به او رسانده بود که بعضی وقت‌ها جواب سؤال‌هایش را هم نمی‌دهم. خیلی که هنر می‌کردم، به‌جای جنباندن زبان چند گرمی‌ام، سر سنگینم را تکان می‌دادم. میترا می‌دانست من این روزها حوصله‌ی هیچ کاری ندارم.

گاهی وقت‌ها ربط بچه‌ها را با خودم فراموش می‌کردم. این‌ها چه وقت و چرا آمده بودند. فقط می‌دانستم در قبالشان مسئولیت دارم. با دقت به خواب و خوراکشان می‌رسیدم. حتماً می‌شد باهاشان بازی کنم؛ ولی هیچ‌کدام این کارها لذتی نداشت. دلم می‌خواست چند روزی از وظیفه‌ی مادری مرخصی بگیرم و فراموش کنم که مادرم. فراموش کنم که حتی دختر مادری هستم که به مصاحبت من احتیاج دارد. این روزها مامان که هیچ، خودم را هم به‌سختی تحمل می‌کردم.

فکر کردم غیبت من فرصت خوبی هم برای مامان است. خانه از حضور سنگین من خالی می‌شود و مامان چند روزی قیافه‌ی عنق مرا نمی‌بیند. می‌تواند هر همایه‌ای را که دوست دارد به خانه دعوت کند و دور از ونگونگ و سر و صدای بچه‌ها آسوده بخوابد.

«تو که پا نداری.»

مامان مصمم بود.

«پایه که نمی‌رویم. تازه میترا عباس را می‌فرستد دنبال‌مان.»

در راه ویلا ۹

ساکت شدم. چه طور می توانستم به مامان بگویم نیاید. بگویم حوصله اش را ندارم و می خواهم تنها باشم. دلم می خواست از آن مادرهایی بود که می توانستم بچه ها را چند روزی پیش بگذارم و گم و گور شوم. ولی نبود.

«من بچه داری ام را کردم. حالا نوبت خودتان است.»
 یادش می انداختم که با بچه های میترا این طور نبود.
 «آن موقع جوان تر بودم. حوصله داشتم.»
 یکبار که پویا را گذاشتم پیش، اخم کرد.
 «زود برگرد. گرسنه اش بشود نمی دانم چه کارش کنم.»
 «فقط بهش شیر بده.»

«چند پیمانه بلدهم؟ من که این چیزها را بلد نیستم. یکموقع دیدی اشتباهی دادم. زمان ما که شیر خشک نبود.»
 میترا تلفن کرد. گفت چه روزی بلیت بگیریم و چه تاریخی و چه ساعتی حرکت کنیم. عاشق تشریفات است. انگار می خواستیم به تگزاس امریکا برویم نه به یکی از دهات آمل. گفت کدام گوشه ی ترمینال بایستیم که عباس گم مان نکند. همه می دانستیم که عباس آقا زحمت گشتن به خودش نمی دهد. چرخ می زند و سریع برمی گردد خانه و خیلی راحت می گوید: «نبودند.»

مامان بلند شد و آمد نزدیک تلفن.
 «بگو جلو رستوران ترمینال می ایستیم. این جوری گم مان نمی کند.»
 سیم تلفن را پیچاندم دور انگشتم.
 «حالا معلوم نیست بیایم یا نه.»

این را از لجم گفتم. در واقع داشتم به مامان می گفتم. کنایه ی مرا می فهمید. از احساسات من خبر داشت، ولی حاضر نبود از سفر صرف نظر

بکشد. هیچ وقت نکرده بود. هر جا پای خوشی و تفریح در میان بود یکباره جوان و قیراق می شد و جلوتر از همه راه می افتاد. طبع خوش گذرانی داشت که ذرمای از آن را به من واگذار نکرده بود. گاهی وقتها حتا شک می کردم دختر زنی مثل او هستم.

«عباس آقا برای چی می آید دیگر؟ خودم می آیم. تنها که نیستم. مامان هم هست.»

مامان دستش را دراز کرده بود و می خواست گوشی را بگیرد. میترا کمی مکث کرد.

«با این حال عباس را می فرستم دنبال تان.»

گوشی را دادم دست مامان. مثل همیشه خیلی سریع به تفاهم می رسیدند. میترا به روی خودش نیاورد که مامان را دعوت نکرده و مامان هم جوری وانمود کرد که انگار میترا اول از همه او را دعوت کرده است.

«خودمان می آییم میترا جان.»

بعد لابد میترا چیز خنده داری گفت که مامان هفتادساله ی من مثل یک دختر جوان خندید. خنده های بلند، جوان، رها. شاید هم عشق سفر و وعده های شیرینش بود که او را این جور خندان.

داشتم به سبهر شیر می دادم و عکس خودم را توی شیشه ی میز تلویزیون می دیدم. این من بودم که در ییت و نسالگی، هفتاد سال داشتم و نمی توانستم مثل او بخندم. سبهر خوابش گرفت. آهسته سبهم را از او دور کردم و به پشت خوابیدم. بعد کمی صبر کردم تا خوابش عمیق شد.

مامان از روی بلبل بلند شد. الگوهایش صدا کرد. بعد بویش آمد. بوی پشم خیس می داد. لنگ لنگان رفت طرف دستشویی. وقتی برگشت، هنوز از جایم بلند نشده بودم.

«بلند شو این بچه را بینداز سر جایش.»

در راه ویلا ۱۱

پویا را می‌گفت که گوشه‌ی مبل خوابش برده بود. بلند شدم. بغلش کردم و گذاشتمش توی رختخواب.

«یک لیوان آب بده این قرص را بخورم.»

لیوان آب را گرفت و گفت قرصی که می‌خورد درست است یا اشتباهی دارد می‌خورد.

«ممکن است بمیرم فردا صبح بلند نشوم.»

همیشه این را می‌گفت. تعارفی بود که با مرگ می‌کرد. شاید هم می‌خواست مرا با خودش مهربان کند. مواک زدم و چراغ را خاموش کردم. «پردمه‌ها را کنار بزن.»

پردمه‌ها را کنار زدم. نور زرد و کهنه‌ای از پنجره تابید و تاریکی اتاق را بهم زد.

«چراغ خواب یادت رفت. مثل قبر است این جا.»

چراغ خواب را به برق زدم. پروانه‌ای بود که هر دو بالش می‌سوخت. مامان بیدار بود. همیشه تا سرش را روی بالش می‌گذاشت خروپفش بلند می‌شد، اما این بار نمی‌توانست بخوابد. می‌دانستم از شوق سفر بیدار است. به پهلوی خوابیده بود و بازویش را زیر سرش گذاشته بود و پاهایش را نرم و آرام بهم می‌مالید.

حرکت پاهایش نشان می‌داد که به رزیایی لذت‌بخش فکر می‌کند. سال‌ها پیش که این حرکت را برای خودم معنا کردم، از آن بدم آمد. آن روزها حرکت پاها به‌نظم رقص شوق یک لذت ممنوع بود و مرا به یاد اتفاق‌های مبهم و نامفهوم خانه می‌انداخت، اتفاق‌هایی که کسی کمکم نکرد درست بفهمم و برای همیشه در ذهنم اغراق‌آمیز و معیوب مانده بودند. حالا پاها پیر بودند و صدای مالیده شدنشان مثل ساییده شدن سمباده روی تخته‌ی ناصاف بود. این صدا عصی‌ام می‌کرد. در واقع میل شدید و حریصانه‌ی او

به زندگی بود که عصبانی‌ام می‌کرد. همین زندگی هیچ مبلی در من یی‌دار نمی‌کرد. هیجان رازهایش دلم را گرم نمی‌کرد و خالی‌تر از همیشه به‌منظر می‌رسید.

«یک شب توی ایوان باصفایش بخوابی حالت جا می‌آید. هوایش خوب است.»

خودم را به خواب زدم. نخواستم پیام دوستی‌اش را که در تاریکی برایم می‌فرستاد بگیرم. باور نمی‌کردم به فکر من باشد. مطمئن بودم از تصور روزهای آینده حظ می‌کند. ایوان بزرگ با گلیم و پوست گوسفند فرش شده. آسمان صاف و پرستاره است و هوا شفاف و عطراگین. عباس‌آقا دارد قلبانش را چاق می‌کند. مامان به متکاهای گنده‌ی میترالم می‌دهد و یاد بهشت می‌افتد. نسیم خنک می‌وزد و شاخه‌های درخت‌های باغ در تاریکی تکان می‌خورند، صدای باغ با صدای رودخانه می‌آمیزد و همه‌چیز رازآلود می‌شود. لابد از نشنگی خیال آن منظره بود که صدایش این قدر جوان شده بود.

چقدر او و میترابه‌هم می‌آمدند. میتراهم به او رفته بود. میتراهم عاشق زندگی بود، عاشق طبیعت و استفاده از مواهب طبیعت.

کجایش عیب داشت؟ این سؤال را آن شب بارها از خودم کردم و هر بار به خودم جواب دادم که او هم مثل هر آدم دیگری حق دلرد خوش بگذرانند. می‌خواهد از بقیه‌ی عمرش لذت ببرد. ولی جواب به‌جای آن‌که فایده‌مند کند، بیشتر عصبانی‌ام می‌کرد.

مامان پیر بود، ولی پیری بر او حکومت نمی‌کرد. پیری زیردستش بود. مثل مرد مزاحمی بود که مامان بلد بود خرش کند. بعضی وقت‌ها با دلبری و بعضی وقت‌ها با دندان تیز کردن. بدبختی کم نداشت، ولی جنگجوی خوبی بود. همیشه جنگیده بود اما این باعث نشده بود خودش را فراموش کند.

در راه ویلا ۱۳

مظلوم نشده بود. حتا در مقابل مشکلات قیافه گرفته بود و از بس به قیافه گرفتن عادت کرده بود، مراقبت از آن جزئی از طبیعتش شده بود.

موهای پریشنی داشت و دندانهای باقی ماندهاش محکم بود. قلبش را سالها پیش عمل کرده بود. قبل از عمل تنها چیزی که خواست کرم صورتش بود و عطری که بهتر بود دم دستش باشد تا بوی بیمارستان نگیرد.

مامان هفتادساله بود. از آن هفتادساله‌های قشنگ که بدن چاق و جالافتدای دارند و در مهمانی‌ها چادر نازک خوشگلی سرشان می‌کنند و بلندند چه‌طور رفتار کنند تا شیک و آراسته به‌نظر برسند.

همین است که میترا دوست دارد مامان را به مهمان‌هایش معرفی کند. او را با خودش به مهمانی‌ها می‌برد و با کلی عثوه او را مادر من صدا می‌کند. خودش می‌شود دختری که عاشق مادرش است و مامان می‌شود زن بی‌نظیری که حتا نفس خشک و خالی‌اش نعمت است. مامان آنقدر از این نقش خوشش می‌آید که بعد از تمام شدن مهمانی‌ها هم دوست ندارد از حال دریاید.

ولی تنها که می‌شوند، میترا ایراد می‌گیرد. مامان فراموشکار است. توی خواب دهانش کج می‌شود. بیشتر وقتها وارفته است و باید خودش را جمع کند و میترا از هر چیزی که او را به‌یاد زوال عقل آدم یکنلزد نفرت دارد.

روزهای بعد همچنان امیدوار بودم مامان پشیمان بشود. یک روز گفتم بلیت اتوبوس گیر نمی‌آید و روز دیگر خبر دادم که در شمال یک عالم باران باریده و شاید سیل بیاید. مامان خونسرد تحمل کرد. یک روز به رفتن مان مانده گفت:

«اگر ناراحتی من نمی‌آیم.»

روز مناسبی را انتخاب کرده بود. می‌دانست که اگر بعد از آنهمه حرف و حدیث در خانه بماند، عملاً سفر را به من کوفت کرده است.

ساکت ماندم. گفت آدم باید خیلی بدبخت باشد که سربار بچه‌های ناپاش باشد. دوتا دختر توی دنیا دارد که هیچ‌کدام تحملش را ندارند. دختر بزرگش دم به‌دقیقه می‌رود خارج و دختر کوچکش هم هر وقت شوهرش از مأموریت می‌آید آدم باید گورش را گم کند. اگر سالم بود و کمی هم پول داشت، می‌رفت آلمان پیش پرش. متش را هم داشتند. تسلیم شدم. فکر کردم زیادی سخت گرفته‌ام. دلم از جای دیگر پر بود و سر مامان خالی می‌کردم. از بچه‌داری خسته بودم. از مأموریت‌های دور و دراز شوهرم خسته بودم. مامان تقصیری نداشت که من آنقدر تلخ بودم. از لحظه‌ای که رضایت دادم مامان بیاید، فکر کردم شاید زیاد هم بد نباشد. تنها کسی بود که می‌توانست دو کلام با عباس آقا حرف بزند. عباس آقا کارش دنبال پول دوییدن بود. سرعتش آنقدر زیاد بود که نمی‌توانست از نتیجه‌ی دوندگی‌هایش لذت ببرد. مامان حتا برای میترا هم صحبت خوبی بود. میترا گزارشگر تمام عالم بود و یکریز حرف می‌زد. چه کارها که موقع حرف زدن نمی‌کردند. میترا صورت مامان را بند می‌انداخت و موهایش را رنگ می‌کرد. در عوض مامان هم نخ و سوزن دستش می‌گرفت و گوشه‌ی لحافی با آستر تشکی را که پاره بود می‌دوخت. شاید مامان راضی می‌شد بچه‌ها را نگه دارد و من می‌توانستم تا پای آبشار بروم و دوباره با طبیعت و زندگی آشتی کنم.

صدای مامان از توی تاریکی آمد.

«سن تو که بودم، هم بچه‌دلری می‌کردم، هم خانه‌دلری. صدتا کار در یک چشم بهم زدن می‌کردم و عین خیالم نبود. آتش‌پاره بودم. ولی تو انگار مردمای. همیشه خسته‌ای. اما عیبی ندارد. می‌روسم سفر و حبابی کیف می‌کنیم. ظهرها ماهی تازه و صبح‌ها پنیر و گردوی تازه می‌خوریم. از میوه‌های باغ چند شیشه مربا درست می‌کنیم. بچه‌های تو هم یک خرده جان می‌گیرند. برگشتی می‌بینی پوست چهل‌قر فرق کرده.»

در راه ویلا ۱۵

بعد از هشت ساعت اتوبوس سواری، تهران بودیم و شب به ترمینال آمل رسیدیم. عباس آقا را از دور دیدیم. چشم هایش دو دو می زد و سویچ ماشین را توی دستش می چرخاند و هول هولکی این طرف و آن طرف می رفت. مثل موشی که برای پیدا کردن سوراخی صدتا راه را یک ثانیه ای آزمایش کند. می رفت و برمی گشت. اشاره کردم. نزدیک شد. مثل همیشه عجله داشت. انگار باید سر امضای قرارداد مهمی می رسید.

«ماشین را جای دوری پارک کردم.»

چند ساعت طول کشیده بود به آمل برسیم و حالا نیم ساعت دیگر هم راه بود تا به ویلا برسیم. مامان به زحمت قدم برمی داشت. پویا گریه می کرد. می خواست بغلش کنم.

«نمی توانم پویا جان.»

سپهر روی شانمام خوابش برده بود. عباس آقا ساکم را سبک سنگین کرد، بعد برداشت و مثل تیر رفت. یکبار برگشت نگاه کرد به ما که پشت سرش لعلخ کنان می رفتیم.

«عجله کنید. ماشین را جای بدی پارک کردم.»

دست پویا را گرفتم و به دنبالم کشیدم. مامان ساکش را خودش برداشت و زیر لب چیزی گفت. فکر کردم باید فحشی باشد به عباس آقا که آدم را هول می کرد.

هوا تاریک شده بود. محوطه ی بیرون ترمینال پر بود از تیر آهن و خاک و سیمان. یادم آمد که میترا گفته بود ترمینال جدیدی به جای قدیمی می سازند. مردی سوت زنان از کنارم گذشت. رسیدیم به جایی که به زحمت جلو پای مان را می دیدیم. با روشنایی های دنیا از هر طرف فاصله داشتیم. باران می بارید و نمی بارید. قطره ی سرگردانی از جایی از آسمان روی بینی ام چکید. پویا دیگر گریه نمی کرد. سفت دستم را گرفته بود و راه می آمد.

مامان به زحمت خودش را می کشید. چادر از سرش لبز خورده بود و گوشه اش را به دندان گرفته بود. ایستادم نفسی تازه کنم. عرق کرده بودم و بازویم زیر سنگینی سپهر بی حس شده بود. مامان خیلی مانده بود به من برسد بدن چاقش جلو نمی آمد. به چپ و راست کج می شد و راه نمی آمد. لابد پاهایش بعد از آن همه تو اتوبوس نشستن باد کرده بود. نگاهش کردم و توی دلم گفتم: «می ماندی خانه بهتر نبود؟»

دیدم دلم برای مامان نمی سوزد. زن پیر لنگ لنگان می آمد که به ویلا برود. در ایوان باصفایش دراز بکشد، پاهایش را بهمم بمالد و رویا بیافد. این ها عصبانی ام می کرد. عصبانیت کوری بود که نمی دانستم از کجا می آمد و چه طور می آمد. هر چه بود مثل اسفنجی تمام حس و خونم را به خود می کشید. راه افتادم و به پویا گفتم کمی جلوتر برود. هیکل عباس آقا داشت در تاریکی گم می شد. ریزه و قراق بود و عجله داشت ساک کهنه ام را مثل محموله ی بالارزشی به ماشین برساند.

«چشم از عمو برنذر.»

به پشت سرم نگاه کردم. مامان داشت بلند بلند چیزی می گفت. اعتنا نکردم. این تاوانی بود که باید می داد. حتما پا ست نکردم تا خودش را برساند. یک چشمم به جلو پایم بود و یک چشمم به عباس آقا. پویا از تاریکی و سکوت دور و بر نرسیده بود و محکم چیده بود به من. عباس آقا از دور مثل نگهبان دوزخ با دست علامت می داد عجله کنیم.

نفس نفس می زدم. خسته شده بودم. ناامید فکر کردم با دو بچه ی کوچک و یک زن پیر و این همه بار راه افتاده بودم کجا؟ ویلای مرده شور برده ی میترا. میترا بی که هیچ کدام از لحظه های سخت زندگی مرا ندانست. داشتم از دستش عصبانی می شدم. هرگز مشکلی از ما حل نمی کرد. حالا هم که دعوتی کرده بود، لطفش چیزی از عذاب و زحمت داشت. من هیچ، ولی می توانست برای مامان بلیت هواپیما بخرد.

در راه ویلا ۱۷

فکر کردم میترا به نیاز جواب نمی‌داد، ولی به درخواست چرا، ما هم چنین درخواستی از او نکرده بودیم. اگر از بیماری‌ات باخبر می‌شد، سریع دست به کار می‌شد. با چند تلفن و توصیه‌ی بهداشتی و مشاوره و وقت دکتر گرفتن و پول آژانس دادن به کمکت می‌آمد، ولی هیچ وقت نمی‌پرسید چه مرگت است، چون ممکن بود بخواهی مفصل به این سؤال جواب بدهی و او حوصله‌اش را نداشت. احساس می‌کردم تمام کسالت سال‌های زندگی‌ام را با خودم بار کرده‌ام و مثل حمالی آن را به مکان دیگری می‌برم.

با صدای جیغ کوتاه مامان برگشتم. با صورت نقش زمین شده بود. ساکش روی آرماتورهای کنار راه افتاده بود. چادرش جمع شده بود روی کمرش. نمی‌دانم خشم بود یا بی‌رحمی یا ترس که می‌خکوبم کرد. قدم از قدم برنذاشتم. حاضر بودم به جای مامان زمین می‌خوردم، و این موقعیت قرار نمی‌گرفتم. چیزی مانع شد به طرفش بروم، چیزی که اسم نداشت، ولی قلبم را سوراخ کرد.

روسم را برگرداندم و راه افتادم. داشتم پاهایم را می‌کشیدم. عرق از پشت گردنم رفت زیر لباسم. بعد صدایی شنیدم. صدا خفه و ناآشنا بود، مثل صدای حیوانی که توی تله گیر افتاده. از گلوی من می‌آمد. نمی‌توانستم برگردم. فکر می‌کنم همین ناتوانی از مهربان بودن یا چیزی شبیه آن بود که باعث شده بود دچار خفگی بشوم و حتا نتوانم مثل آدم گریه کنم. چندبار دهانم را باز کردم و بستم و آمد و رفت هوا را توی دهان خشکم حس کردم. بعد از آن بود که اشک آمد. پویا به من چید.

«الان گرگ می‌آید ما را می‌خورد.»

می‌توانستم برگردم، دست مامان را بگیرم و بلندش کنم؛ ولی مثل آدم بی‌سر رو به جلو رفتم. چیزی نمی‌دیدم. راه رفتن تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم. صدای مامان را از پشت سرم شنیدم.

«مرتیکه شاش دارد این جور می دود؟»

دیروقت به ویلا رسیدیم. میرا با سر و صدا به استقبالمان آمد. زیرانداز پشمی را از گوشه‌ی ایوان آورد و زیر مامان انداخت و متکای گندم‌ای پشتش گذاشت. ایوان روشن و پرنور بود و صدای سیرسیرک و صدای رودخانه می‌آمد. بوی باران در هوا بود. پشه‌ها دور چراغ تور زده بودند.

میرا بچه‌ها را روی تشک‌های نرم خواباند و برای ما چای و یک ظرف پر از میوه آورد. عباس آقا با توتون قلبانش ور می‌رفت. میرا رفت غذایی گرم کند. پاهایم را دراز کردم. چشم‌هایم را بستم و احساس کردم در این هوای خوب دیگر خسته نیستم. فکر کردم همه‌چیز را پشت سر گذاشتم. سرم از هر فکری خالی بود.

چشم‌هایم را که باز کردم تازه مامان را دیدم. بدن چاقش را کشانده بود نزدیک نرده‌های ایوان. رویش را برگردانده بود طرف باغ و چشم دوخته بود به تاریکی. جایش سرد شده بود و به میوه‌هایی که میرا توی بشقابش گذاشته بود دست نزده بود. یک دستش را دور نرده حلقه کرده بود و دست دیگرش را، همان که انگار پیرتر بود و کمی لرزش داشت، روی دلمش گذاشته بود. به بهانه‌ی برداشتن نمکدان نزدیکش رفتم.

«بینم زانویت را.»

انگار چیزی توی گلویش رفته باشد غبغبش نامحسوس لرزید. دستش را آهسته برد گوشه‌ی چشمش و آورد پایین. رویش را از تاریکی برنگرداند. دلم می‌خواست بغلش کنم، ولی به جایش توی کیفم دنبال پماد گشتم. پیدا نمی‌شد، از بس که خرت و پرت بود. صدای مامان ضعیف و قهرآلود بود.

«نمی‌خواهم.»

پماد را پیدا کردم. درش را باز کردم. کرم سفید زد بیرون.

«این پماد خوب می‌کند درد پایت را.»

در راه ویلا ۱۹

خوشم نمی‌آمد صدایم آن‌جور بلرزد. ساکت شدم و دستم را با پماد بالا
گرفتم و همان‌طور ماندم. پماد بهانه‌ای بود که مرا بیخشد. هر دو این را
می‌دانستم. پایش را بفهمی نفهمی جلو آورد. جوراب کلفتش را پایین
کشیدم. زیر زانویش بدجور خراشیده بود. نگاهم نکرد.

«فایده دارد آخر؟»

سرم را روی زانویش خم کردم.

«آره، فایده دارد.»

هزارها عروس

عروس خجول رفته بود توی دستشویی و بیرون نمی آمد. همیشه این طور بود. دیر بیرون می آمد. قبل از رفتن پرسه ای توی اتاق می زد. پیش خودش حساب می کرد چه کسی به دستشویی رفته و چه کسی قرار است برود و بعد مطمئن از حساب هایی که کرده بود می رفت تو و حالا حالاها در نمی آمد. عادت عروس خیلی وقت ها مابهی شوخی و مسخره ای اهل خانه می شد. عروس با عصبانیت فکر می کرد شوهرش اجازه و جرئت این کار را به بقیه داده است. خنده ای آنها از روزی شروع شد که شوهرش با دهان پر از توی اتاق داد زد:

«تخمه نمی خواهی؟»

عروس صدای خنده ای برادرشوهرش و کمی بعد صدای خنده ای آقای نیستانی را شنید. ولی خنده ای هیچ کس به اندازه ی قاه قاه بلند گوهر آزارش نداد. خواهرشوهر درشت هیکلش می توانست به تمام مخمسه های زندگی بخندد، متها وقتی مال دیگران بود. عروس بدش نمی آمد خود او را در این جور وضعیت های ناجور ببیند.

یکبار به قول خودش آقای نیتانی دستش را نوی حنا گذاشت، آن هم بعد از سه پرس؛ ولی او فوری همه چیز را راست و ریست کرد. اگر با پرها مشکل پیدا می کرد، توفانی به راه می انداخت که غبارش چشم همه را کور می کرد. مشککش را مثل آتش نذری به سرعت بین تمام دور و بری ها قسمت می کرد.

ولی عروس نمی توانست هیچ کدام از دردهایش را با کسی قسمت کند. این طور بار آمده بود. با شرمی که هیچ جور نمی توانست پنهانش کند، زودتر از معمول از دستشویی بیرون آمد. در دستشویی را که همیشه صدا می داد آرام بست، و چسبیده به دیوار، انگار که می شد جلو دیده شدنش را بگیرد، به تاریکی هال سرید و پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفت. برای شام هم پایین نیامد.

فردای آن روز گوهر طبق عادت هر روز به خانه ی مادرش سر زد. نان تازه خریده بود و تکه ی بزرگی از آن را توی راه خورده بود. چشمش که به عروس افتاد، چیزی یادش آمد.

«ناشنا یک لیوان آب بخور، خوب می شوی.»

عروس به سرعت سر تکان داد، به این امید که گوهر هم به همین سرعت حرف را تمام کند. حنا با حالت فراموشی لبخندی زد که یعنی چیزی یادش نیست، ولی گوهر داشت درباره ی مشکل او حرف می زد و با دست هم علامت داد سفره را بیاورد.

«ولرم باشد بهتر است. روده ها را نرم می کند.»

از نظر عروس توصیه ی گوهر دوستانه نبود. از خوش جنسی نبود. اگر بود که نباید این طور بلند بلند می گفت. پدرشوهر حرف دخترش را از آن طرف حیا ط تأیید کرد و عروس از شرم ناخنش را نوی گوشت پایش فرو کرد و خبره شد به نان سنگک که هنوز مثل پارچه روی دست گوهر

هزارها عروس ۲۲

بود. نان را گرفت و توی سفره گذاشت و برای رفع و رجوع سرخی صورتش مصمم و با دقت سنگ چسبیده به نان سنگک را جدا کرد و با فاصله جوری نگاهش کرد که انگار دارد تکه الحاسی را معاینه می‌کند. گوهر به این تمرکز غیرعادی توجهی نکرد و برگشت سر موضوع اصلی.

«اگر دیدی افافه نکرد گلابی بخور.»

ول‌کن نبود. انگار عمد داشت چنین چیز بی‌اهمیتی را جار بزنند. آنقدر گفت و گفت که مادرشوهر چند پله از زیرزمین آمد بالا و چشم‌هایش را از نور آفتاب تنگ کرد.

«هیچ چیز مثل انجیر خیس کرده خوب نیست.»

عروس در ظاهر ممنون از راهنمایی آن‌ها و در باطن پر از خشم و دلخوری به اتاقش برگشت و برای هزارمین بار آرزو کرد زودتر از آن خانه بروند. از این زندگی دسته‌جمعی که همه از خصوصی‌ترین مسئله‌اش خبردار می‌شدند، به‌تنگ آمده بود. از متراح قدیمی و ناراحت و پر از هنگبوت، که آب شیرش زمستان و تابستان یخ بود، متفر بود. از حال مشترک و حیاط مشترک و متراح مشترک و هر چیز مشترک دیگر بیزار بود. با خشم فکر کرد حتماً برای روده‌هایش هم تصمیم می‌گیرند. وقت رفتن به دستشویی هم زیر نظر بود.

پدرشوهر بی‌آزار بود. فقط وقتی به او توجه می‌کرد که درخواستی داشت. از رفتار نرم و گربه‌وار عروس راضی بود. این دختر مزاحم نبود. فضول و وراج هم نبود و همین بس بود. مادرشوهر هم کاری با او نداشت. تنها شکایتش این بود که عروس بعد از چند سال زندگی در طبقه‌ی بالای خانه هنوز هم مثل مهمان‌ها بود. برای برداشتن نخم‌مرغ از یخچال پایین اجازه می‌گرفت. اگر می‌خواستی جبه قندی برایت پرت کند، بلند می‌شد و قندان را دودسنی تقدیمت می‌کرد. جا و بی‌جا از هر

کاری که می‌کرد معذرت می‌خواست. کم مانده بود از در و دیوار و پله‌ها هم عذرخواهی کند. جوری با احتیاط و بی‌صدا راه می‌رفت که انگار زیر فرش را مین‌گذاری کرده‌اند. گوهر از پشت سر به راه رفتن خیره می‌شد و غر می‌زد:

«این دختر با زمین خدا هم رودربایستی دارد.»

گوهر با همه‌چیز او کار داشت. ادب سرد و سمج عروس حوصله‌اش را سر می‌برد. از او می‌خواست راحت باشد، ولی عروس هنوز تکلف روزهای اول را داشت و با هیچ کلکی خودمانی نمی‌شد.

خانه‌ی گوهر نزدیک خانه‌ی آن‌ها بود و روزی چندبار به پدر و مادرش سر می‌زد. بعضی وقت‌ها تا عصر می‌ماند و آقای نستانی و پسرهای یکی یکی پیدایشان می‌شد. شام می‌خوردند و گپ می‌زدند و می‌رفتند. عروس آهسته از پله‌ها پایین می‌آمد. سلام کوتاهی می‌کرد و تا می‌خواست برگردد گوهر آمرانه صدایش می‌کرد.

«کجا می‌روی؟ اصلاً چه کار داری می‌کنی تنهایی؟ حوصله‌ات سر نمی‌رود؟ بیا بنشین یک جایی بخوریم باهم.»

خودش چای پشت چای می‌خورد و حرف می‌زد و او را به حرف می‌کشید. عروس حرف دلش را بروز نمی‌داد. نه پابه‌پای آن‌ها غیت می‌کرد نه از خنده‌ی آن‌ها می‌خندید. اکثراً می‌کرد به لبخند بی‌خاصیتی که نه تشویقی در آن بود و نه تأییدی. همین حرص گوهر را درمی‌آورد. یکبار از عروس خواست رک و صریح باشد.

«از مودی‌بازی خوشم نمی‌آید.»

عروس سرخ و سفید شد، ولی ساکت ماند. سکوتش از جنس بی‌خیالی زن‌های بی‌عار نبود. حتا صبوری‌اش شیه پختگی زن‌های جاافتاده نبود. گوهر جنب و جوش اعصابش را می‌دید و دلیل این همه نوداری و

پنهان کاری را نمی فهمید. نه دلش بدش نمی آمد که عروس کمی ختم نشان بدهد یا هر چه توی دل داشت. اما عروس صدایش در نمی آمد. به خودش می پیچید، ولی تاب می آورد و کلمه ای نمی گفت. اهل دعوا و نیش و کنایه و حتا شوخی هم نبود. ظریف و نحیف بود و همیشه معذب. مثل جوان های امروزی در بند آرایش و لباس مد روز و ضبط و نوار نبود، ولی دیروزی هم نبود نه اهل دوخت و دوز بود و نه از درست کردن ترشی و مربا لذت می برد اگر پیش می آمد لباس نویی را پرو کند، چند در را به روی خودش می بست تا چشم کسی به تنش نیفتد. گوهر با کنجکامی نگاهش می کرد.

«نو مگر زن نیستی؟»

زن بود ولی از نظر گوهر صمیمیت زن ها را نداشت. از ماتیگ گوهر به لبهاش نمی زد. می گفت درست نیست. گوهر قافله می خندید.

«پس چی درست است؟»

عروس غریبی می کرد. گوهر دلش را نمی دانت. ولی عروس می دانت. همان چند ماه اولی که به این خانه آمده بود فهمیده بود که هرگز با این زن دوست نخواهد شد. چیزی مانع بود. مدت ها طول کشید تا مانع را بفهمد. اولین تلنگر را مادرشوهرش زد، وقتی که اسم کوچکش را فراموش کرد و صدا زد:

«عروس، بیا پایین.»

روزهای بعد با معنای عروس بیشتر خو گرفت. هر چه بود عروس بود و یک روز فهمید که عروس یک نفر نیست. صداها و هزارها عروس دیگر است. رفته رفته دانت که عروس یک عالم معنا دارد که بیشترش به او مربوط نمی شود. به صداها عروس پیش از او مربوط می شود. فهمید که هر کاری می کند، سایه ای از خاطره و رفتار و منش عروس های قبل را هم با خودش دارد. طول کشید تا بفهمد که بیرون آمدن از آن قالب حاضر و آماده

سخت است، نشان دادن و ثابت کردن این که مغالوت است. مثل تمام عروس ها نیست. آدمی است که از این به بعد باید تعریف بشود نه این که تعریف قبل از خودش را یدک بکشد. همه ی رفتارهایش به عروس بودنش منسوب می شد، با عروس بودنش داوری می شد نه خود خودش.

در همان چند ماه اول ناامید شد و دست از تلاش برداشت. فکر کرد همان بهتر که عروس بماند. کدام عروس با خواهرشوهرش یک روح در دو قالب می شد؟ گوهر مگر چه کسی بود غیر از خواهرشوهر؟ چه کسی دوستی پایدار عروس و خواهرشوهر را دیده بود؟ چه تضمینی بود که وقت بحران و داوری بین او و برادرش کنار او باشد؟ حتا وقتی وانمود می کردند حق با او است دروغ می گفتند. همیشه پنهان و آشکار حق با پسر یا برادرشان بود. فهمید که ارتباط خونی بیار قوی تر از هر ارتباط دیگری است، و او از خون آنها نبود.

حامله که شد پنهان تر شد. پائینی ها می شنیدند که چه طور مخفیانه علق می زند. بچمدار هم که شد برای دوری کردن از آنها بهانه داشت. می گفت باید برود بالا به بچه برسد ولی گوهر می گفت بچه را بیارود پایین. گاهی عروس موفق می شد در اتاق بالا بماند ولی چه فایده.

گوشتش را به در می چسباند و می شنید که گوهر دارد بالا می آید تا زندگی او را سوراخ کند. تا تنهایی او را خراب کند. لابد باز حوصله اش سر رفته بود یا دلش برای بچه تنگ شده بود. عروس برمی گشت توی اتاق و آب جوش از این استکان به آن یکی می ریخت و وانمود می کرد برای بچه قندداغ درست می کند. گوهر بلند بلند حرف می زد و بدون در زدن می آمد تو. دورتادور اتاق قدم می زد و قبل از نشستن هم سر می زد به آشپزخانه ی نقلی عروس. به روکش های گلدوزی وسایل برقی سرسری دست می زد. در قابلمه ی روی گاز را برمی داشت و غذای توی قابلمه را با قاشقی

هزارها عروس ۲۷

می‌چشید و همان قاشق را دوباره نوبی غذا فرو می‌کرد. بعضی وقت‌ها قابلمه‌ای روی اجاق نبود.

«خیال داری گرسنگی بکشی؟»

عروس برای نپختن غذا دلیل داشت. شوهرش فقط برای شام به خانه می‌آمد. گوهر پتو را از بچه کنار می‌زد.

«این قدر بچه را نپوشان.»

بچه را بغل می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت. می‌گفت کاش خودش هم یک دختر داشت.

«تو باید یکی دیگر بزایی. این مال من است.»

گوهر بود که فکر بچه‌ی دوم را سر زبان‌ها انداخت و مادرشوهر هم یواش یواش هوس نوه‌ی دیگری کرد. همیشه همین‌طور بود. گوهر فکری را به خانه می‌آورد و به آسانی نمی‌شد از آن خلاص شد. مادرشوهر گفت خانواده‌ی آنها پرزرا هتند و بچه‌ی دوم حتماً پسر خواهد بود. مثل قبل نمی‌گفت بچه کمش خوب است و همین قدر که سالم باشد کافی است. وقتی هم گوهر نبود، دیگران بودند که حرف‌هایش را مثل طوطی تکرار کنند. عروس با خود عهد بست دست‌کم تا وقتی در این خانه زندگی می‌کنند بچه‌ی دوم را نیاورد. در این خانه بچه را متعلق به خودش نمی‌دانست. بچه مال او نبود. مال تمام قبیله بود.

بعضی شب‌ها واقعاً قبیله بودند. اتاق‌های پایین پر می‌شد از نوه و خواهرزاده و دایی و عمه. عروس صدای حرف زدن‌شان را می‌شنید. مثل داد و فریاد جمعیتی بود که در بند شنونده نبودند. سفره‌ی بزرگ پهن می‌شد. همیشه مجبور می‌شدند سفره‌ی کوچک‌تری را به آن بچباندند. عروس سرپا بود و کار می‌کرد. این‌جوری کمتر در معرض توجه بود، ولی گوهر در هر حال متوجه بود.

بعضی وقت‌ها لجش می‌گرفت از این‌که عروس غذا خورده و نخورده فاشش‌ها و بشقاب‌ها را از سفره جمع می‌کند و عجله دارد وظایفش را انجام بدهد و دربرود. اگر کسی چایش را می‌خورد، بلند می‌شد استکانش را به آشپزخانه ببرد. در نظم و انضباط و رفتار دقیق و وسواس‌آمیز عروس چیزی بود که به آدم برمی‌خورد. انگار شلختگی و لختی و تبلی را به دیگران یادآوری می‌کرد. حالت معذبش آرامش را از گوهر می‌گرفت. همین بود که بیشتر از بقیه سر به سر عروس می‌گذاشت. با هزار حيله مانع فرارش می‌شد. عروس از فرمان‌های همراه خنده و شوخی او اطاعت می‌کرد و دم برنمی‌آورد، ولی گوهر راضی نمی‌شد. بدتر، جری‌تر می‌شد و متلک می‌پراند. پسر‌ها و آقای نیستی با صدای بلند به مسخرگی‌هایش می‌خندیدند.

گاهی وقت‌ها عروس در مهمه‌ی خنمه‌ها و فریاده‌ها فراموش می‌شد. این‌جور وقت‌ها کسی متوجه غیثش نمی‌شد. آرام از پله‌ها می‌رفت بالا و در سکوت و تنهایی اتافش می‌نشت. چراغ را روشن نمی‌کرد تا مبادا از حضورش در طبقه‌ی بالا خبردار بشوند. توی تاریکی زانوهایش را بغل می‌کرد و زل می‌زد به دیوارهای بلند حیاط که در تسخیر سایه‌های پایینی‌ها بود. نیاز غریبی حس می‌کرد که به چیزی غیر از آن‌ها فکر کند، ولی نمی‌شد. در تنهایی هم با او بودند و گاهی حتا بی‌اجازه وارد خواب‌هایش می‌شدند. اما او حتا برای خارج شدن از دنیای خودش اجازه لازم داشت، چه برسد به این‌که بخواهد وارد یک دنیای دیگر بشود.

چانه‌اش را روی زانویش گذاشت و برای هزارمین‌بار از خودش سؤال کرد چرا نمی‌تواند قاطی دنیای آن‌ها بشود. چرا نمی‌تواند با آن‌ها ورق‌بازی کند و با خنده و شوخی محکم بزند به ران‌شان، همان‌طور که شوهرش وقتی سرگرم بازی بود این‌کار را می‌کرد. چرا نمی‌تواند آزادانه راه برود و مثل خودشان غش‌غش بخندد، سر به سرشان بگذارد، جواب

هزارها عروس ۲۹

ملکشان را بدهد، بعد بدون هیچ کینه و عذابی سرش را روی بالش بگذارد و بخوابد و صبح روز بعد هم مثل یک همسایه‌ی فراموشکار و سهل‌انگار بدون هیچ رنجشی به همه لبخند بزند؟

صدای شوهرش را تشخیص داد. فکر کرد او هم یکی از آنهاست. پایین که بود هیچ فرقی با آنها نداشت. چرا فکر کرده بود فرق دارد. تمام امیدش این بود که او را از آنها جدا کند. شاید وقتی تنها می‌شدند جنم دیگر شوهرش آشکار می‌شد، همان که زمانی عاشقش شده بود.

دلش می‌خواست از آن خانه بروند و او دیگر گوهر را نبیند. این زن با آن چشم‌های ریز و گونه‌های درشت و جوان، روی همه سلطه داشت، حتا اشیای خانه. حالا دیگر کلمات او را لابه‌لای حرف‌های شوهرش تشخیص می‌داد. گوهر همه‌جا بود و کوچک‌ترین حرکتهایش را زیر نظر داشت.

یکبار موضوع را با شوهرش در میان گذاشت. یک ساعت تمام صغری کبری چید تا بلکه به نرم‌ترین و قابل فهم‌ترین شکل ناراحتی‌اش را نشان بدهد. شوهرش با تعجب نگاهش کرد. سر در نمی‌آورد.

«تو هنوز گوهر را خوب نشناخته‌ای. گوهر به گردن همی ما حق دارد. شیرزن است و خیرخواه.»

با سوءظن به زنش نگاه کرد.

«بینم گوهر چه هیزم تری به تو فروخته؟ او که هم‌اش تعریف تو را پیش در و همایه می‌کند.»

بعد رویش را کرد به طرف گوهر خیالی روبه‌رویش.

«ای خواهر ساده‌دل من! تو چه می‌کنی و این چه فکر می‌کند!»

عروس جواب نداد. جوابی هم نداشت. خودش هم شک کرد. این همه کینه از کجا می‌آمد؟ چرا این زن که به هر کار آقای نیستانی ایراد می‌گرفت و کله‌ی فرفری پسر گنده‌اش را روی زانوبش نوازش می‌کرد، این قدر مایه‌ی رنج او بود؟

شوهرش حق داشت. گوهر دلوز بود. با این که به خاطر نخوردن قرص فشار خون سر مادرش داد می زد و به خاطر صابون عطری که به موقع بهش تعارف نشده بود بغض می کرد و با فریادهای شکوه آمیزش اشک پیرزن را درمی آورد، ولی موکت های کهنه ی مادرش را با سر و صدا توی حیاط می شست، چربی دیوارهای آشپزخانه را با سیم می سایید و هیچ خوراکی خوشمزه ای هم بدون قیمت کردن با آنها از گلوش پایین نمی رفت. از مربای کلوپی که می پخت به عروس تعارف می کرد و وادارش می کرد چند قاشق بخورد. از امتناع عروس که به نظرش فقط غرور و افاده بود کینه به دل می گرفت و خیلی زود تلافی می کرد. این زن با مهربانی هایش هم مایه ی ترس و اضطراب بود.

عصر خنک یک روز پاییزی عروس برگ های زرد و نارنجی توی حیاط را جارو کرد و بی سر و صدا رفت دستشویی. خوشحال بود که کسی نیست بیاید پشت در و قدم رو برود. امیدوار بود از دردی که از چند دقیقه ی پیش در روده هایش می پیچید خلاص بشود. حیاط از نور غروب درخشش زردی داشت و قسمت بالای در آلومینیومی دستشویی یک تکه از نورش را گرفته بود و آن را مثل آینه می تاباند. تکه نور محو شد، ولی عروس بیرون نیامد. صدای گوهر توی حیاط پیچید که بلند بلند حرف می زد. داشت از زالزالک های درشتی که در میوه فروشی دیده بود می گفت.

گوهر صدایش زد. عروس جواب نداد. دوباره صدایش کرد. فکر کرد این هم از آن اداهای عروس با ادبشان است که حرف زدن از توی دستشویی را زشت می داند. چادرش را به شاخه ی درخت آویزان کرد و تقی زد به در دستشویی و خندید. لابد با اشاره ی مادرشوهر فهمیده بود که خیلی وقت است عروس توی دستشویی است.

«باز که مستراح را اجاره کرده ای. یک فکری برای ماتحت بکن بابا!»

هزلرها عروس ۲۱

کمی بعد صدای برادرشوهرش آمد، بعد هم صدای بچه که از خواب بیدار شده بود و یکی اسباب بازی اش را برایش تکان می داد. همه نوبی حیاط بودند و به نظر عروس نگاه شان به در دستشویی بود. این را از جهت صدای شان می شد حدس زد. آهسته گفتند لابد باز هم روزنامه لازم دارد یا شاید نخمه می خواهد. عروس باز جواب نداد دلش می خواست می توانست آنها را از آنجا دور کند. نیازی فوری داشت که بیاید بیرون، راه برود، نرمش کند، بلود تا شاید بتواند خودش را از این گرفتگی خلاص کند. گوهر به در نزدیک شد و صدای گریه اش را شنید. محکم به در زد.

«چرا گریه می کنی؟»

و آن قدر بلند گفت که همه شنیدند و از یکدیگر پرسیدند چرا گریه می کند. بعد صدای آقای نیتانی آمد که داشت می خندید.

«جای بهتری هم برای گریه هست.»

گوهر از در دستشویی دور نمی شد. حالا دیگر صدای گریه را واضح تر می شنید. اصرار کرد عروس در را باز کند. عروس سرپا ایستاده بود. از ترس داد و بیداد گوهر، لای در را باز کرد. به شکم خم شده بود و چشم ها و بینی اش سرخ بود. دستپاچه آفتابه را پر کرد. گوهر با تعجب نگاه کرد. همه ی کارهای این دختر عجیب بود. گوهر با صدای بلند گفت: «چرا صبح ها آب نمی خوری آخر؟»

داشت بلند بلند حرفهای دیگری هم می زد. عروس با التماس نگاهش کرد. هیچ برق غروری در چشم هایش نبود. فقط شرم بود و دلخوری و داشت به صورتش چنگ می زد که یعنی گوهر این قدر بلند بلند نگوید، رهاش کند، برود. این حرکت آشنا، این نشانه ی شناخته شده، خنده ی دلسوزانه ای به لبهای گوهر آورد. صدایش در آنی مهربان شد.

«این که خجالت ندارد دختر.»

صورت عروس از درد مقبض شد. رویش را برگرداند و به شکم خم شد و در را به روی گوهر بست. تو حیاط همه صدای گریه‌ی خفه و دردناک عروس را شنیدند. کسی در زد و بعد صدای سلام سلام آمد. عروس صدای شوهرش را شناخت. بعد صدای قدم‌هایش را شنید که داشت به دستشویی نزدیک می‌شد و ماجرا را هم می‌شنید. به در زد.

«این چه وضعی است راه انداخته‌ای؟»

عروس فریاد خفم‌ای زد که همه شنیدند. مادرشوهر گفت: «صابون بده بهش.»

یکی خندید، ولی کسی به خنده‌اش جواب نداد. صدای گریه‌ی بچه آمد. گوهر آمد پشت در.

«افلاً چراغ را روشن کن.»

عروس کلید چراغ را زد و لامپ کوچک با نور کم‌جانش گوشه‌های سیمانی متراح را روشن کرد. عروس حالا دیگر با صدای بلند گریه می‌کرد. در قمت پایین بدنش چیزی او را به ستوه می‌آورد. باور نمی‌کرد روزی این بلا سرش بیاید. با خودش می‌گفت ای کاش دستش می‌شکست یا پایش ضرب می‌دید، ولی این درد ناشناخته‌ی ناجور این‌قدر بی‌شرمانه غافلگیرش نمی‌کرد. شیر را باز کرد و آفتابه را پر و خالی کرد و به خودش پیچید. صدای پدرشوهر آمد.

«من می‌دانم چه می‌کشد. یک‌بار هم سر من آمده.»

گوهر دستور پشت سر دستور می‌داد. عروس هول شده بود و هر چه می‌شنید اجرا می‌کرد، ولی خلاصی نداشت. مثل زندانی طاقت از دست دادمای خودش را به در و دیوار دستشویی تنگ می‌کوبید و خواهش می‌کرد راحتش بگذارند.

مادرشوهر مایوسانه آه کشید.

هزارها عروس ۲۲

«دختر بیچاره الان روده‌هایش می‌ترکد.»

صدای شوهرش آمد که بلند داد زد.

«بیا بیرون لباس بپوش برویم درمانگاه.»

صدای گوهر برای مدتی قطع شد. بعد که آمد عروس تمام زورش را زده بود و همه بی‌حاصل. گوهر چیزی از داروخانه خریده بود و داشت دستورالعملش را به عروس یاد می‌داد. عروس دستپاچه و خیس عرق، پمپی را که میله‌ای به آن وصل بود گرفت و نگاهش کرد. گوهر جدی شده بود.

«می‌دانم، مثل زاییدن بچه می‌ماند لامصب.»

باز هم خبری نشد. گوهر اصرار کرد عروس در را باز کند. عروس لای در را باز کرد. چشمانش گشاد شده بود و گریه دهانش را به‌طرز رنج‌آوری جمع کرده بود. گوهر آستین‌هایش را زد بالا و بی‌اعتنا به خواهش‌های عروس تقریباً به زور توی دهنش رفت و در را از تو بست. دیگران صدای آن دو را شنیدند. یک صدای ضعیف و شرمگین و یک صدای قلدر و آمرانه.

آنها یک سال بعد از آن خانه رفتند. عروس عروس ماند، ولی گوهر دیگر برای عروس خواهرشوهر نبود. گوهر بود.

دهن کجی

سال‌ها پیش، یک روز با شوهرم رفتیم تاتار. فکر کنم اسم نمایش لیلی و مجنون بود. درست بادم نیست. مال خیلی وقت پیش است. یادم می‌آید در سالن انتظار حس خوبی داشتیم، حس خوبی که زیاد ربطی به خود نمایش نداشت. مربوط می‌شد به جایی که در آن بودیم، آن سالن، با آن سقف بلند و زیبا، آن درهای چوبی کنده‌کاری شده، صندلی‌ها، مهم‌تر از همه پرده‌ها. البته آدم‌های هم بودند، کمی متفاوت با آدم‌هایی که هر روز باهاشان سر و کار داشتیم. آن روزها رفتن به تاتار، آن هم در یک شهر کوچک، با رفتن به جاهای دیگر فرق داشت. اصلاً با کل کارهای روزمره‌ی ما متفاوت بود و همین یک‌جورهایی راضی‌مان می‌کرد. در سالن، ضمن حرف زدن با یکدیگر چشم‌مان دنبال آشنا می‌گشت. این احساس خوب را موقع بیرون آمدن از تاتار و حتا تا چند روز بعد از آن هم داشتیم.

حالا دیگر این احساس کمتر به‌سراغ‌مان می‌آید، چون دیگر به تاتار نمی‌رویم، گرچه در شهر سالن تاتار دیگری هم ساخته‌اند. برای شنیدن

موسیقی هم به کنسرت نمی‌رویم. شوهرم سخت کار می‌کند و همیشه دیر به خانه می‌آید. من هم دلم نمی‌آید پولی را که با چنان مشقتی به‌دست می‌آید، یک‌شبه خرج تاتر رفتن بکنم. خریدن گوشت و رساندن پروتئین به بدن بچه‌ها مهم‌تر از غذاهای روح شده است.

روزی که رفتیم تاتر، بچه‌ی لولمان را داشتیم ولی با خودمان نبرده بودیم. یادم می‌آید که چقدر این موضوع برایم جذاب بود. این‌که به جایی بروی که فقط برای لذت روحی تو باشد و اجازه داشته باشی بچه را نببری و این طبعی‌ترین کار دنیا باشد. بعدها این اتفاق کمتر افتاد. بچه‌ها رفته رفته زندگی‌مان را اشغال کردند. بدون آن‌ها هیچ‌چیز معنا نداشت.

وقتی همراه جمعیت از سالن بیرون آمدیم، به شب برخوردیم. خیابان خیس و خلوت بود و هوا نمناک و سبک. از شاخه‌های لرزان درخت‌های کنار خیابان قطره‌های باران می‌چکید. تصمیم گرفتیم پیاده به خانه برگردیم. بازوی شوهرم را گرفتم. خوشم می‌آمد به صدای قدم‌های‌مان گوش بدهم. یادم می‌آید نگران هیچ‌چیز نبودم. در حقیقت، آن روز از فارغ‌ترین روزهای زندگی‌ام بود و به آن آگاه بودم. دلم می‌خواست راه رفتن در آن شب هرگز به پایان نرسد. شوهرم زمزمه کرد:

«فریبی صفت خوک‌ان است.»

این را مجنون گفته بود. ذهن شوهرم کلک‌بینی از کلمات قصار بود. عشق این جمله‌ها را داشت. جمله را با چندبار تکرار برای همیشه به حافظه‌ی عالی‌اش می‌سپرد و از آن‌ها نهایت استفاده را می‌کرد. گاهی اگر لازم می‌شد روی کاغذی یادداشت می‌کرد و توی جیب پیراهنش می‌گذاشت. هر بار که لباس‌هایش را می‌شستم، دقت می‌کردم توی جیب‌هایش کاغذی نمانده باشد. شعرها و کلمات قصار را که زیر هم نوشته شده بود می‌خواندم. به‌نظم کلماتی جداافتاده و بی‌هویت بودند و به‌هیچ کاری نمی‌آمدند. اما

دهن کجی ۲۷

شوهرم استعناد غریبی در چسباندن این کلمات پرت و بیربط به کل زندگی داشت.

آن شب این جمله به زندگی ما وارد شد و هنوز هم که هنوز است بیرون نرفته. اولش مثل شبنی زیتی بود، مثل خیلی از جمله‌ها که تجمل ذهن شوهرم بودند، چلچراغ‌هایی که از سقف ذهنش آویزان می‌کرد تا گوشه‌های تاریکش را همیشه روشن نگه دارد. من برعکس او بودم. اگر کتابی می‌خواندم، نمی‌توانستم زیاد از آن حرف بزنم. اگر یکی می‌پرسید «تأثیر چه‌طور بود؟» می‌گفتم «خوب». همین. بعد هم دیگر بادم می‌رفت، ولی شوهرم خیلی چیزها یادش می‌ماند. می‌توانست بیشتر از خود نمایش درباره‌اش حرف بزند و حتا سال‌ها بعد با چنان جزئیاتی تعریفش کند که انگار همین تازگی‌ها دیده است.

بادم می‌آید آن شب شوهرم چندبار این جمله را تکرار کرد. آن را مثل آدمی که هنوز شیرینی‌اش مانده باشد، نوی دهانش می‌گرداند. همان لحظه چیزی دلم را خراش داد، ولی اهمیت نلادم. جرئت مخالفت نداشتم، هم برای این‌که آن روزها هر چه از دهان اهل هنر درمی‌آمد برایم وحی منزل بود و هم این‌که گاهی از این سرگرمی شخصی شوهرم که به‌نظرم فقط بازی بی‌منظور با کلمه‌ها بود خوشم می‌آمد. به فکر هم نمی‌رسید که روزی جمله‌ی بیربطی که از سر تفنّن گفته شده، به مزاحمی واقعی در زندگی‌ام بدل بشود.

چند ماه بعد بود که در دعوایی، بار دیگر این جمله به میان آمد. مثل کسی بود که مدت‌ها کمین کرده باشد تا در لحظه‌ی مناسب رو نشان بدهد، و چند سال بعد تعجب کردم از خودم وقتی وسط دعوایی داد زدم که این جمله احمقانه‌ترین چیزی است که شنیدم. داشتم به‌نوعی از خودم دفاع می‌کردم. بچه‌ی دیگری نوب شکم داشتم و به‌طرز ناراحت‌کننده‌ای چاق و

سنگین شده بودم. چشم‌های شوهرم برق زد. فهمیدم که با حاسبتم حضور جمله را در زندگی‌ام همیشگی کرده‌ام. دیگر ممکن نبود از آن خلاص شد. با دست خودم جمله را تبدیل به سلاحی کرده بودم که شوهرم می‌توانست با آن به‌طرفم شلیک کند و من روزها و هفته‌ها مجروح و آسیب‌دیده بمانم. در دعوای سال‌ها بعد از رو نرفتم. گفتم که دنیا پر از لاغرانی خوک‌صفت است. شوهرم پنج برادر داشت که یکی از یکی لاغرتر بودند. گاهی وقت‌ها از لجم می‌گفتم: «نی‌های کلام مزرع‌مایید؟»

اما جمله‌ی قصار همچنان به حیات خود ادامه می‌داد. مجنون مردنی با آن نگاه سمج و صورت نکیدماش کفرم را درمی‌آورد. یاد نویسنده و کارگردان نمایش افتادم که در پایان روی سن آمد تا جواب تشویق تماشاچیان را بدهد. تعظیم کوتاهی کرد و شکم گندماش گردتر شد و بیشتر به چشم آمد. چه‌طور توانسته بود چنین جمله‌ای را از زبان مجنون بگوید؟

اصرار داشتم درباره‌ی آدم‌ها نمی‌شود از روی چاقی و لاغری‌شان قضاوت کرد. شوهرم خونسرد می‌گفت: «چرا، می‌شود.»

درباره‌ی چیزهای دیگر هم همین‌طور بود. حاضر نبود از قضاوت‌های کلی حاضر و آماده دست بردارد زنی که زیاد آرایش می‌کرد و بی‌خیال آدم‌س می‌جوید یا در حضور مردان یک پایش را روی پای دیگرش می‌تاخت و سیگار می‌کشید. حکمش همان لحظه صادر می‌شد. باید شک می‌کردی به وضع دختر جوانی که جرئت می‌کرد در محیط شهرستان بی‌اعتنا به قضاوت دیگران در خیابان شلنگ تخته ییئلزد و بستی قیفی بخورد. شوهرم می‌گفت: «ظاهر آینه‌ی باطن است. روح و جسم ارتباط مستقیمی باهم دارند نمی‌شود در درون چیزی باشی و در بیرون چیزی از آن پیدا نباشد.»

می‌گفت نشانه‌های بیرون، کلید مکنونات درون آدم‌هاست، و او در نگاه اول نشانه‌ها را در ظاهر و رفتار اشخاص پیدا می‌کرد.

دهن گچی ۳۹

می گفتم: «شانها همیشه این قدر دقیق و قطعی نیستند و نمی شود به شان اعتماد کرد.»

می گفت: «شان بده.»

این جواری بود که دل و روده ی فک و فامیل مان را یکی یکی بیرون می ریختیم و سر هر کلام دعوای مفصلی می کردیم. شوهرم حنا از آینده ی آدم ها خبر می داد.

برادرزاده اش دختر فعال و زرنگی بود. شوهرم نظر می داد: «شوهر بکند تمام است.»

و درباره ی برادرزاده ی دیگرش می گفت: «این بچه خودش را هم بکشد نقاش نمی شود. استعدادش را ندارد. حیف از آن همه پولی که بابت رنگ و بوم می دهد.»

پیش بینی هایش بیشتر وقتها درست از آب درمی آمد. از قطعینی که در زیانش بود بدم می آمد. وحشت داشتم. مثل جغد شومی هر چه می گفت همان می شد. کارم شده بود دفاع از تلاش های ناچیز ولی مداومی که به قول او مذبوحانه بود. از کلاس زبان رفتن یکی گرفته تا آرزوی سفر به خارج دیگری.

قرار بود اگر روزی خواهرزاده ی من انگلیسی صحبت کرد، شوهرم اسمش را عوض کند، چون به نظرش محال بود.

«تبل تر از این حرفهاست. زبان می خواند، چون زبان خواندن این روزها مد شده.»

شوهرم باز هم اسمش را عوض می کرد اگر زن همایه راننده می شد. وقتی خبر اولین تصادفش را، آن هم درست فردای گواهی نامه گرفتن شنید، نزدیک بود از شدت اعتماد به عقاید خود خفه بشود. به صدای ارگی که از طبقه ی چهارم می آمد گوش می داد.

«خیلی خودش را بکشد مطرب مجالس می‌شود. نوازنده نه.»
 می‌گفت: «تو از واقعیت چیزی نمی‌دانی. یعنی می‌دانی، ولی چشمت را
 بسته‌ای. در خیالات و توهمات خودت زندگی می‌کنی.»
 شوهرم به‌نام واقعیت هر خیال خام و ناخامی را قتل‌عام می‌کرد.
 دعوای‌مان وقتی به اوج رسید که شروع کرد به پیش‌بینی آینده‌ی من.
 روزهایی بود که داشتم خودم را به آب و آتش می‌زدم بلکه بتوانم
 قدری به زندگی مستقل و آزاد قبل از ازدواجم برگردم و نمی‌توانستم. دو
 بچه حسابی دست و بالم را بسته بودند. از روزمرگی پابان‌ناپذیری که
 روزهای زندگی‌ام را شبیه هم و بی‌حاصل کرده بود و چشم‌اندازی را
 وعده نمی‌داد، به‌تنگ آمده بودم. می‌گفت: «خودت را بی‌خود خسته نکن.
 پرهایت را بزرگ کن. خودش خیلی است.»

ولی برای خودش این چیزها کافی نبود. ایده‌آل‌های بزرگی در سر داشت.
 بعضی وقت‌ها از وراجی‌هایم درباره‌ی خانه و بچه‌ها به ستوه می‌آمد. کالت‌بار
 بودم، ولی کاری‌اش نمی‌شد کرد. اگر می‌خواستم به گفت‌وگوی دوتفره با
 دوستش گوش کنم، پواش می‌گفت: «سرت روی میز خودت باشد.»
 اولین بار که دید ورزش می‌کنم پوزخند زد. داشت می‌رفت سر کار.
 کفش‌هایش را پوشید و برایم دست تکان داد، مثل کسی که بخواهد آرزوی
 موفقیت بکند. ورزش کردنم فقط یک هفته منظم بود، بعد یک روز درمیان
 شد. وانمود کردم که ادامه می‌دهم.

یکبار سر شام پرسید: «از ورزش چه خبر؟»
 لقمه نوی گلویم گیر کرد. متوجه شدم دارم پرخوری می‌کنم. به
 خورشت روی میز زل زدم.
 «هیچ‌چی. ادامه دارد.»
 به بال و کویالم نگاه کرد و موزیانه خندید.

دهن کجی ۲۱

«معلوم است.»

وزنم داشت روز به روز بالا می‌رفت و زهرخندهای شوهرم بیشتر می‌شد. می‌گفتم پاییز که بشود هم درس خواندن را شروع می‌کنم و هم ورزش را. هزار کار و برنامه‌ی دیگر هم داشتم که هر بار موکول می‌شد به ماه و فصل بعدی. هر شب متوجه می‌شدم که روز را از دست دادم و حرکتی نکردم که مرا ذرهای به خواسته‌هایم نزدیک کند. حس می‌کردم هر روز بیشتر و بیشتر در گودال لختی و بی‌ارادگی فرو می‌روم. اگر روزی این درد تازه را فراموش می‌کردم، شوهرم حاضر و آماده بود که با کمال میل یادم بیندازد. با اشارهای، با نگاهی، با لبخندی یادم می‌انداخت و انگار می‌گفت تو قوی‌تر از این نیست.

رفته رفته کینه‌ی این زندگی را به دل گرفتم. این زندگی هر روز به‌نظرم بی‌معناتر از روز قبل می‌آمد. موزی و نامحسوس فاصله‌ام را از خودم بیشتر می‌کرد. شوهرم با خنده می‌زد پشتم.

«تو ایمنی. از خودت که نمی‌توانی فرار کنی.»

ولی من نمی‌خواستم این باشم. دعوای مان می‌شد و همه‌ی ناراحتی‌ام را سرش خالی می‌کردم. با خونسردی جوابم را می‌داد.

«من هر روز صبح می‌روم سر کار و شب برمی‌گردم. این زندگی در اختیار تو است. آزادی که هر کاری دوست داری بکنی، ولی تو هیچ کاری نمی‌کنی، برای این که نمی‌توانی. تبلی. نمی‌توانی نخوری. از خواب بعد از ظهرت نمی‌گذری. چیزی شدن که شوخی نیست. زحمت می‌خواهد. هر کاری زحمت می‌خواهد. با خوردن و خوابیدن معلوم است که آدم بیشتر از این نمی‌شود.»

دیگر موقع پای کردن لویا هم اشکم درمی‌آمد. پرم می‌آمد بغلم.

«گریه می‌کنی؟»

«نه مامان، چشم می‌سوزد.»

«پياز است؟»

دیگر همه چیز پياز بود. گوجه‌فرنگی پياز بود. خیار پياز بود. بعضی وقتها حتا هویج هم پياز بود.

بچه‌ها را در حمام می‌شستم و آب‌بازی طولانی‌شان عصبی‌ام می‌کرد. می‌خواستند برای‌شان شعر بخوانم. نمی‌توانستم. می‌گذاشتم جلو تلویزیون خواب‌شان ببرد و تبلی‌ام می‌آمد برای‌شان قصه بخوانم. حوصله‌ی هیچ کاری نداشتم.

یک شب پیش شوهرم گریه کردم. داشت کتاب می‌خواند.

«باز هم تقصیر من است؟»

چیزی نگفتم. نمی‌دانستم.

«هر کی مسئولیت زندگی خودش را دارد. تو که نمی‌توانی از زیرش دربروی. خودت این زندگی را انتخاب کردی.»

اسمش انتخاب بود؟

«می‌دانم. دلخواه نیست. دلخواه من هم نیست. ولی من دارم تلاشم را

می‌کنم. برای این‌که می‌دانم مسئول یک خانواده‌ام.»

شوهرم آن شب مهربان بود. از نیش و کنایه خبری نبود. سعی کرد دل‌داری‌ام بدهد. صبح با امید زیاد از خواب بیدار شدم و سر صبحانه بار دیگر از برنامه‌های جدیدم گفتم. شوهرم با دهان پر نظر داد: «چه اشکالی دارد؟ بکن.»

بعد هم گذاشت تا تمام شدن صبحانه و راجی کنم. از این‌که صبور به حرف‌هایم گوش داده بود، ممنونش بودم. کیفش را برداشت و رفت. رفتم پشت پنجره و صبر کردم از پله‌ها پایین بیاید و به در حیاط برسد. چند ضربه به شیشه زدم. سرش را بلند کرد و مرا پشت پنجره دید. لبخندی زد و دست تکان داد، مثل کسی که برایت آرزوی موفقیت بکند.

دهن کجی ۲۲

کوچه از آن بالا دیده می‌شد. شوهرم با قدم‌های مصمم دور شد. لابد ماشین نمز کرد که دويد تا خودش را بموقع برساند. خیالم با او توی ماشین رفت. همه چیز پشت سر بود و از قیافه‌ی شوهرم پیدا بود که فقط به روزی که در پیش داشت فکر می‌کرد.

همان‌جا کنار پنجره نشتم و فکر کردم حالا چه کار باید بکنم. همه‌ی برنامه‌هایم بیهوده به نظر می‌رسید. پول‌های بی‌پشتوانه‌ای بودند که بی‌حساب خرج کرده بودم و حالا دستم خالی بود. فکر کردم شوهرم هم این را می‌دانت، بهتر و روشن‌تر از خود من. هوم‌هوم کردنش به یادم آمد. برای اولین بار خواسته بود توی ذوقم نزنند. فهمیده بود که ظرفیت ندارم.

از آن روز به بعد سکوت کردم. چیزی از برنامه و تصمیم نگفتم. در حقیقت تصمیمی هم نداشتم. فکر کردم حرف زدن از کاری که انجام نشده احمقانه‌ترین کار دنیاست. کلمه‌ای بود که همان روز از زندگی‌ام اخراج کردم. تصمیم کلمه‌ای بود که از به تأخیر افتادن چیزی حکایت می‌کرد و من نمی‌خواستم چیزی را به تأخیر بیندازم. به هیچ کلمه‌ی دیگری احتیاج نداشتم. فقط باید شروع می‌کردم. از هر جایی که ممکن بود.

واتمود کردم تن دادم به این زندگی. باید از خودم در مقابل ناامیدی مراقبت می‌کردم. گوش‌هایم را به هر حرفی بستم. گذاشتم شوهرم تا آخر شب تکلیف دنیا و آدم‌هایش را روشن کند. مخالفتی نکردم. انرژی‌ام را لازم داشتم.

یک روز متوجه شدم که مدت‌هاست غر نمی‌زنم و از چیزی شکایت نمی‌کنم. در جواب تعجب شوهرم توضیح دادم که حق با او است. من این زندگی را انتخاب کردم و باید پایش هم بایستم. گفتم اگر نمی‌خواستم باید از همان ابتدا می‌رفتم دنبال چیز دیگر. شاید ناخودآگاه این زندگی را آرزو می‌کردم. خیلی چیزهای دیگر هم سرهم کردم. پای سرنوشت را هم وسط کشیدم. گفتم: «وقتی آدم از شروع خودش سر دریاورد، از پایش هم نمی‌تواند دلخور باشد.»

بعد خندیدم و توی مبل ولو شدم.

«فربهی چیز بدی هم نیست. خوک هم که حیوان بدی نیست. گوشتش کم یاب و گران قیمت است.»

شوهرم با سوءظن نگاهم کرد. فکر می کرد این هم از آن باومهایی است که آدم ها این جور مواقع می یابند برای این که بتوانند آسوده تر زندگی کنند. از کلمات قصار خودش تقلب کردم.

«دستی که نمی توانی قطع کنی بیوس.»

به خاطر استفاده ی ناشاینام از کلمات قصار اخم کرد و تلخ و نیش دار گفت: «ولی من اگر نتوانم قطع کنم، مجبور هم نیستم بیوسم.»

به اینش فکر نکرده بودم. با این حال ادامه دادم. از این که حق را این قدر سریع و یک جا به او می دادم راضی به نظر نمی آمد. ولی چیزی نگفت.

حالا که نگاهش را از خودم دور کرده بودم، با انرژی بیشتری دست به کار شدم. احساس پارتیزانی را داشتم که در مفر دشمن مشغول کردن تونلی برای فرار به بیرون است. عصرها که به خانه می آمد مرا در حال کار کردن می دید. خانه را مثل دسته گل تمیز می کردم. یا با این بچه بودم یا با آن یکی. روی میز حالب خریدهایم را می نوشتم و می دادم بخواند. اگر صدایم می کرد می رفتم پهلوش لم می دادم به شانهایم؛ تنبلانه و بی خیال. بعضی شبها دریاره ی پس اندازی که باید می کردیم حرف می زدیم و این که ممکن بود بتوانیم سال آینده خانه ی بهتری اجاره کنیم. روز تعطیل به بچه ها کمک می کرد کشتی درست کنند و من کنارشان دراز می کشیدم. می گفانتم نور آفتاب روی پلکهای بستم باز می کند و شیه زنی می شدم که تنها نگرانی اش شکن ناخن های بلندش بود و دغدغه ی دیگری نداشت. از وزنم کم نشده بود. شوهرم لوسم می کرد.

«پل خوشگل من!»

یک روز نصیحتم کرد.

«این قدر وقت صرف بچه‌ها نکن. یک کمی هم کتاب بخوان.»

گفتم: «این بچه‌ها هر کدام یک کتاب هستند.»

و خندیدم و فکر کردم ای کاش خودم هم به حرفی که می‌گفتم ایمان داشتم. شوهرم راضی و ناراضی نگاهم کرد. واقعاً هم با تن و اندامی که گنده کرده بودم و با دست‌های همیشه قرمز، هیچ شباهتی به قبل نداشتم. اصلاً نشانی از روشنی فکر و ذهن در من نمانده بود. معلوم بود دیگر نمی‌شد شانه به شانه‌ی هم به جایی مثل تاتر برویم. کارگرانی بودیم که دیگر به چنان تجملاتی عادت نداشتیم. ممکن بود وسط نمایش چرت‌مان ببرد. این را وقتی فهمیدم که یکی از دوستان پیشنهاد کرد بلیت نمایش جدیدی را برای‌مان تهیه کند. شوهرم تعارفش را رد کرد.

«منون. گرفتاریم.»

واقعاً هم گرفتار بودیم. نمی‌شد با این بچه‌های نخس به تاتر رفت. با خریدن دستگاه سی‌دی، سینما رفتن هم تعطیل شد.

آن روز به جای تاتر، به میدان تره‌بار رفتیم. بچه‌ها سر راندن سب چرخ‌دار دعوا کردند و شوهرم رفت که حق را بین آن دو تقسیم کند. بعد از آن، روزهای تعطیل شانه به شانه‌ی هم می‌رفتیم به بازار ارزانی که در پاساژی برپا می‌شد، و عصرها هم به رفت و آمدهای فامیلی می‌گذشت. دیگر حرفی از تاتر رفتن نزدیم.

کتابهای شوهرم را ورق می‌زدیم. به‌دردم نمی‌خوردند. بیشترشان مربوط می‌شد به اقتصاد و سیاست. چندتایی کتاب تاریخی بین آنها بود. کارت‌های عضویت کتابخانه‌ام را تمدید کردم. با دوستی قدیمی از نو ارتباط برقرار کردم و توانستم کتابهای تازه را از او امانت بگیرم. از انباری کتابهای درسی‌ام را بیرون آوردم و زیر تخت مخفی کردم. صبح که شوهرم از خانه

می‌رفت، اول کتابهای درسی را می‌خواندم و بعد کتابهایی که دوست داشتم. بعضی روزها نوبت آنها عوض می‌شد. بچه‌ها آزاد بودند هر کاری دلشان خواست بکنند. سید بزرگ اسباب‌بازی‌ها را جلوشان می‌ریختم. خانه در یک ثانیه می‌شد بازار شام.

برای رفتن به آشپزخانه باید به‌دقت پایت را بلند می‌کردی و می‌گذاشتی جای خالی اگر پیدا می‌شد، و رد می‌شدی. نزدیک ظهر با عجله غذایی بار می‌گذاشتم و ادامه می‌دادم. هنوز کمی وقت داشتم. بچه‌ها می‌آمدند پیشم و از شانه‌هایم آویزان می‌شدند. بوی بدی می‌دادند. ماچ‌شان می‌کردم و می‌گفتم کمی صبر کنند. لباس‌شان را عصرها عوض می‌کردم. بعضی وقت‌ها دیروقت حمام‌شان می‌کردم. شوهرم که می‌آمد، به فکرش هم نمی‌رسید که همین الان از ایالتی در آن‌طرف دنیا یا از خیابانی در سرزمینی دور برگشتم، با آدم‌های عجیب و غریب حشر و نشر داشتم، حس متفاوتی را تجربه کرده‌ام و ساعت‌هاست دارم با فکر تازمای کلنجار می‌روم.

یکبار بی‌هوا در بحث داغی که دوستان شوهرم راه انداخته بودند شرکت کردم. برای حرف‌هایم که مخالف نظر آنها بود دلیل آوردم. به‌غیر از یکی، کسی با من موافق نبود. شوهرم حرفم را قطع کرد.
«تو چه می‌دانی آخر؟»

بعد از رفتن مهمان‌ها استکان‌ها را از روی میز جمع کرد و داد دستم که بشویم. بعد آمد آشپزخانه و آشغال بشقاب‌ها را پاک کرد و آرام توی گوشتم خواند:

«برای همین چیزهاست که می‌گویم کتاب بخوان. این قدر بی‌خبری فاجعه است. سرت را کرده‌ای توی زندگی و هیچ حالی‌ات نیست. وقتی هم آدم نمی‌داند، بهتر است خودش را مثل قاشق نشسته بیندازد وسط.»

حسی به من می‌گفت تله است و نباید توی دامش یفتم. ولی احمق بودم و افتادم. این دفعه نوبت من بود که داد بزنم و بگویم اتفاقاً لو باید کمی سرش

دهن کجی ۲۷

را توی زندگی بکند و چیزهایی بفهمد. هملش که کتاب خواندن نیست. گفتم مهم این است که خواندن و زندگی کردنت یکی باشد، نه این که یک جور فکر کنی و جور دیگر زندگی کنی. نمی دانم چه چیزهای دیگری هم گفتم. شوهرم داشت جوابم را می داد و من یکباره متوجه شدم که درست مثل گذشته ها موفق شده عصبانی ام کند. شاید خوشحال بود از این که با مرغ خانگی همخانه نیست و نگران هم بود که پیش رینی اش یک جاهایی درست از آب در نیامده تازه این همه ی داستان نبود. می خواست بفهمد پشت زندگی ظاهراً شلوغم چه می گذرد. چه رازی هست که این قدر گناخم کرده است. فکر کردم زیادی تند رفتم. بشقابها را بمسرعت از دستش گرفتم.

«این ها را ولش کن. فکر نان باش که خریزه آب است. از گرسنگی

مردیم.»

«نه صبر کن.»

معلوم بود که می خواهد سین جیم بکند. سب نان را گذاشتم روی میز.

«اول غذا.»

و رفتم توی آشپزخانه. چراغ را روشن نکردم. از آن جا به شوهرم نگاه کردم. زیر نور مهتابی نشسته بود. تلویزیون روشن بود، ولی پیدا بود که نگاه نمی کند. توی فکر بود. تا کی می توانستم کار غذا کشیدن را کش بدهم؟ می دانستم که مجبور به رویارویی با او هستم. می خواست از چیزی سر دریاورد. لو رفته بودم و باید جواب پس می دادم. شوهرم خوشش نمی آمد احمق به نظر برسد و از کسی رودست بخورد، آن هم از من. به هزار راه فکر کردم. چه طور می توانستم بروم توی نقش هر روزها، نقش زنی که دغدغه اش شیر و شاش بچه بود و بس. این دفعه دیگر گول نمی خورد. سرش کمی خم بود و مارک پلاستیکی پیراهنش برگشته بود و ناخورده بود روی پس گردنش. متظرم بود.

غذا را با سر و صدا بردم و شروع کردم به وراجی. از بچه‌ها گفتم. می‌توانستم ساعتها درباره‌شان حرف بزنم. زحمتی نداشت. همین‌طور از زبانم سرازیر می‌شد. یکی از بچه‌ها خواب بود و آن دیگری با آدامک آهنی‌اش حرف می‌زد. غذای‌شان را قبلاً داده بودم. در همان حال کانال تلویزیون را عوض کردم.

«الان سریال شروع می‌شود.»

و انمود می‌کردم و قتهای اضافی‌ام می‌نشستم پای تلویزیون و به تمام برنامه‌های خانوادهاش نگاه می‌کنم. گاهی حرف‌هایی را که از کتابها یاد گرفته بودم، از قول متخصص خانواده می‌گفتم. به بی‌ربط بودن‌شان شک نمی‌کرد.

ظرف سالاد را گذاشتم جلوش. بی‌هوا پرسید: «از دوست چه خبر؟»

منظورش دوست کتابخوانم بود.

«اتفاقاً چند روز پیش زنگ زد.»

«خب؟»

«هیچ‌چی. خوب و خوش بود. از کارش هم استعفا داده دارد بچه بزرگ

می‌کند.»

«مثل نو؟»

«آره مثل من.»

طعنه زد.

«تو که بچه بزرگ نمی‌کنی.»

ظاهر دلخور به خودم گرفتم.

«بفرمایید از صبح تا شب چه غلطی می‌کنم؟»

خیلی جدی نگاهم کرد.

«خودت بگو.»

دهن کجی ۴۹

خودم را زدم به خنکی.

«چه بگویم برادر؟»

هر وقت با این لحن می گفتم برادر می خندید، ولی این بار نخندید. مثل یخ نگاهم کرد.

شب به کاری که می کردم فکر کردم. چه چیزی را می خواستم ثابت کنم؟ خواندن چند جلد کتاب چه حاصلی داشت؟ آیا با درس خواندن می توانستم زندگی ام را به چیز دیگری که گمان می کردم گم شده پیوند بزنم؟ بعد چه می شد؟ داشتم با این کار پایه های زندگی ام را محکم می کردم یا متزلزل؟ خودم هم به مدرستی نمی دانستم. احساس دزدی را داشتم که نمی دانست چه استفاده ای از غنایم بشکند. نمی فهمیدم چرا یکباره هدف هایم ناچیز و از چشمم دور شده بودند. شاید احتیاج داشتم قوی بشوم. ولی می شد مخفیانه قوی شد؟ می شد در تاریکی و پنهانی به دلخواه زندگی کرد؟ می شد در خفا به خواست خود جواب داد؟ این چه جور قدرتی بود که نمی توانست نمود بیرونی داشته باشد؟ اگر قرار بود دیگری یا دست کم نزدیک ترین کس آدم آن را نبیند چه ارزشی داشت؟ چه دردی از دردم را دوا می کرد این قدرتی که از همان ابتدا مشکوک به نظر می آمد؟

داشتم با چه چیزی مبارزه می کردم؟ با سرنوشت؟ با شوهرم؟ یا همه ی این ها دهن کجی بود؟ دهن کجی ساده به قطعیتی که او حامی اش بود و اگر هم نبود جا و بی جا به رخم می کشید. گناهش هم همین بود. این که رفیق و همبست امر محتوم بود. فکر کنم آن شب صدتا سؤال دیگر هم به ذهنم آمد و البته نتوانستم به خیلی هایشان جواب بدهم.

کافی شاپ

روی نیمکت پارک می‌نشینم و رژ لبم را تازه می‌کنم و با خودم می‌گویم گور پدر همشان. هوشنگ و مامانم را می‌گویم.

بچه‌ها از بالای سرسره‌ای که رنگش رفته و فلزش پیداست سر می‌خورند و می‌افتند روی شن‌ها و صبر می‌کنند مامان‌ها بلندشان کنند. مامان‌ها هم گوشه‌ای جمع شده‌اند و سرشان را مثل یک‌دسته کلاغ نوی هم کرده‌اند و حرف می‌زنند.

آن‌موقع‌ها که مامانم مرا می‌آورد پارک، خودش می‌نشت روی نیمکتی و خیالش راحت بود. از پس هر چیزی برمی‌آمدم. و روجک بودم. مثل این بچه‌های پفکی نبودم که می‌افتند روی شن و حال بلند شدن ندارند.

مامانم جمعه‌شب‌ها تحویل‌م می‌داد به بابام. یک هفته بعد دوباره تحویل‌م می‌گرفت و می‌رفتیم نوی پارک. وقت تحویل دادن و تحویل گرفتن همیشه گریه و زاری بود. یواش یواش تحویل گرفتن‌های بابام عقب افتاد. آخرش هم گفت: «نمی‌خواهم، مال خودت.» زن گرفته بود.

مامانم تا یک فکری برای من و خودش بکند، پنج سال طول کشید. من هم بزرگ شدم و آمدم خانه‌ی هوشنگ. اسمش را که شنیدم، فکر کردم یک

بابای لاغر اتوکشیده است. خودش را که دیدم، جا خوردم. غول افسردم‌ای بود که موهای بلندش مثل شال پس‌کردن و شانه‌هایش را می‌پوشاند.

مامان دلش نمی‌خواست بزرگ بشوم. بعضی وقت‌ها هم می‌خواست زودتر بزرگ بشوم بروم خانه‌ی شوهر. من که عین خیالم نبود، ولی زندگی کردن با هوشنگ هم دردسر داشت. بعضی وقت‌ها مهربان بود. راضی می‌شد پول کیک تولدم را بدهد و پیش همه دخترم دخترم می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم همه‌اش غر می‌زد، سر من نه، سر مامان.

«این دختر را تو لوش کردی. تنبل شده عین باباش. این قدر به میبلش رفتار نکن. خرابش می‌کنی.»

از پیش دوستانم که می‌آمدم، مامان جلو در کشیک می‌داد.

«زود باش پاک کن.»

دستم را می‌کشیدم به صورتم.

«این که معلوم نیست. اگر آرایش آزیتا را می‌دیدى چى مى‌گفتى؟»

مامان به آزیتا و رزیتا فحش می‌داد و دستمال کاغذی زیر را می‌کشید به صورتم. می‌رفتم توی آشپزخانه و دو روز با مامان حرف نمی‌زدم. بدی‌اش این بود که زود به زود کارم بهش می‌افتاد.

«یک شلوار تنگ برایم بخر. همه‌ی بچه‌ها یکی دارند.»

مامان اخم می‌کرد.

«ندارم.»

آن قدر مخش را می‌خوردم که پول می‌داد و می‌خریدم. بعد هم می‌گفتم مامان بزرگ کادو داده. هوشنگ از آن هفت‌خط‌هاست. گول نمی‌خورد.

«از کی تا حالا نه جونت قرتی پسند شده؟»

بعضی وقت‌ها سر کیف بود.

«از درس و مدرسه چه خبر؟»

کافی‌شاپ ۵۲

چاننام گرم می‌شد و حرف می‌زدم.
 «درس کیلویی چند است؟»
 «اا، پس یعنی درس نمی‌خوانید؟»
 شروع می‌کردم به تعریف کردن از بیجهای باحال مدرسه. وای چه کارها
 که نمی‌کردیم!

مامانم از آشپزخانه چشم و ابرو می‌جنباند. کارش است. از بس با زبان
 اشاره حرف زده و قتهای معمولی هم یا چشمک می‌زند یا لب و لوچه‌اش
 را کج می‌کند. از وقتی خانه‌ی هوشنگ آمدیم، صورتش بیشتر از قبل
 می‌جنبد. هم‌لش دارد چیزی را به من حالی می‌کند. محل نمی‌گذارم.
 بی‌خود می‌ترسد. اگر یک روز نباشد هوشنگ از گرسنگی می‌میرد، بس که
 تبل است. از مامانم حرص می‌گیرد که دائم مثل فرفره دور این تحفه
 می‌چرخد و تر و خشکش می‌کند. می‌گوید: «هم‌لش هم به خاطر تو.»
 این حرف‌ها به گوش من نمی‌رود. خودش می‌میرد برای هوشنگ.
 بعضی شب‌ها صدای هوشنگ را می‌شنوم.

«حواست به این توله باشد. بعداً نگو که نگفتی.»

بعضی وقت‌ها آنقدر مغز مامان را شستوشو می‌دهد که مامان اجازه
 نمی‌دهد با آزیتا بروم بیرون. ولی من امروز جفت پایم را کردم توی یک
 کفش که باید بروم کافی‌شاپ.

هوشنگ داشت چرت می‌زد. یادم نبود که او یک گوش بیشتر دارد. یک
 چشمش را مثل چشم لاک‌پشت آرام باز کرد.

«چشم روشن. همین یکی را کم داشتیم. خجالت نکش. برو توی
 خیابان و یکی را پیدا کن ببردت کافی‌شاپ.»

مامان لبش را گاز گرفت و اشاره کرد چیزی نگویم. سرم را کردم توی
 کتاب و حرص خوردم و حرص خوردم. بعد هم آنقدر دلم گرفت که گفتم

می‌روم خانه‌ی مامان‌بزرگ. مامان اخم کرد. بعد راضی شد. زنگ زد به مامان‌بزرگ و بعد سفارش کرد خیلی زود برگردم. من هم آمدم نشستم توی این پارک. کی حال خانه‌ی ارواح مامان‌بزرگ را دارد؟

دوست داشتم با یکی می‌رفتم کافی‌شاپ. از پشت شیشه‌ی دودی کافه نگاه می‌کردم به خیابان و بی‌خیال همه‌چیز می‌شدم. یک‌بار با آرتنا رفتم. خیلی حال داد. سان‌شاین سفارش دادیم. معرکه بود. یک گیلان قدبلند کمرباریک که آلبالوی خوش‌رنگی تویش انداخته بودند و بعد یک‌فرو بلندنز از خود لیوان بستنی و خامه بود و یک توت‌فرنگی سرخ و خوشگل بالای آن کوه خوشمزه گذاشته بودند. عطرش آدم را می‌کشت.

بلند می‌شوم می‌روم کیوسک تلفن. زنگ می‌زنم به آرتنا. خانه نیست. به افسانه زنگ می‌زنم. مهمان دارد. شماره‌ای را الکی می‌گیرم. بوق اشغال می‌زند. برمی‌گردم سر نیمکتم. مرد باکلاسی نشسته یک گوشه‌اش. یک پایش را انداخته روی پای دیگرش. سرش پایین است. دارد با دکمه‌ی کتش حرف می‌زند. کچل است. می‌نشینم و بی‌اختیار می‌گویم «سلام».

از سلام گفتن خودم خنده‌ام می‌گیرد. کچل آقا سرش را بالا می‌گیرد و به خیال این‌که آشنا هستم سلام گرمی می‌کند و نازه یک‌جورهایی از حواس‌پرتی خودش شرمند می‌شود که می‌یابد آشنا نیستم هیچ، از غریبه هم غریبه‌ترم. بعد می‌خندد و می‌گوید «سلام».

از آن سلام‌های شیرینی است که لبخند و علاقه و توجه را باهم دارد و خیلی می‌چسبد.

«حوصلات سر رفته، آره؟»

می‌پرسم از کجا می‌داند. یک‌کم بدنش را می‌چرخاند طرف من.

«آخر حوصله‌ی من هم سر رفته».

هر دو می‌خندیم.

کالی شاپ ۵۵

«ولی هوا خوب است.»

می گویم آره. خالی می بندم. اصلاً خوب نیست. ابری و گرفته است.

«برای قدم زدن مناسب است.»

مکت می کند و دوباره می گوید: «شما جوانها باید قدم زدن را دوست

داشته باشید. من دیگر وقت ندارم است.»

زل می زند به رویه رو و معلوم است که به هیچ چیز نگاه نمی کند.

می خواهم بگویم قدم زدن را می خواهم چه کار؟ می خواهم بروم توی

یک کافه موسیقی بشنوم. بعد هم یکی رویه رویم باشد که چشم از من

برندارد. فقط یکبار به کافه رفته ام. ولی آرتا همیشه می رود. دوستش با

ماشین می آید دنبالش باهم می روند. آنقدر هم چیزهای جالب برای تعریف

کردن دارد که با شنیدنش فقط جیغ می کشیم.

کچل آقا دارد نگاه می کند و معلوم نیست چی توی آن کلمش می گذرد.

فردا باید بروم برای بچه ها تعریف بکنم. از کچلی و سن زیادش چیزی

نمی گویم. فکر کنم خیلی از بابام بزرگ تر است. از هوشنگ هم بزرگ تر

است. از خانوادام می پرسد. می گویم پدرم آرشیکت است و نمی دانم چرا

از بین آن همه شغل همین یکی به زیانم می آید. می ترسم بلور نکرده باشد.

زیرچشمی نگاهش می کنم. خونرود و مؤدب است. اگر دست من بود دو تا

بابای بی مصرفم را می دادم و یکی مثل این می شد بابام.

«کلاس چندی خانم خانما؟»

خوشم نمی آید مثل بچه مدرسه ای ها از من سؤال کند. کیفم را درمی آورم

و رژم را تازه می کنم. بعد لبه ایم را مثل شکلات می خورم و می دانم حجم

لبه ایم با رژ جدید زیاد می شود و برق می زند. حالا دارد با علاقه نگاهم

می کند. فکر می کنم شانس من هم به مامانم رفته. یکذره وقت آزاد گیر

آوردم اما به جای یک هنریشه یا یکی از آن پر خوش تیپها که ماشین های

خوشگل می‌رانند، کچل آقا به تورم خورده. ولی کچل آقا آرام و قشنگ حرف می‌زند. لبخندش هم خیلی مهربان است. همش هم می‌رود توی فکر. خوب که نگاهش می‌کنم، می‌بینم کچلی‌اش هم بد نیست. از آن کلمه‌های براق نامرغوب نیست. مات است و این طرف و آن طرفش هم کمی مو دارد. دست‌هایش هم سفید و قشنگ است. دست‌هایش را می‌برد زیر چانه‌اش و مثل دم کبوتری که بخواهد پروازش بلند انگشت‌هایش را تا نزدیک لب‌هایش می‌برد. نه ریش دارد، نه سیل. حرکاتش خیلی باحال است. هوشنگ باید از این یاد بگیرد. دائم خودش را می‌خاراند و همش از توی گوشش یک عالم موم درمی‌آورد.

یک قطره باران از آن بالا می‌افتد و بینی‌اش چین می‌خورد. خندمام می‌گیرد.

«به چی می‌خندی شیطون؟»

«همین جوری.»

سرش را می‌گیرد طرف آسمان.

فایر دارد رد می‌شود.»

بعد انگار با خودش است.

«مثل آدم‌ها.»

حوصلمام دارد سر می‌رود. با پا می‌زنم به تویی که بچه‌ها شوت کرده‌اند و دارد قل می‌خورد زیر نیمکت. بچه‌جفله‌ای توپ را می‌گیرد و می‌دود پیش دوست‌هایش. می‌پرسم: «شما بچه دارید؟»

«یک دختر. دوتا نوه‌ی شیطون هم دارم.»

بعد می‌گوید زنش طلاق گرفته و در امریکا مانده. به طرفش برمی‌گردم و در همان حال که گوش می‌کنم دارم با مامان هم حرف می‌زنم. بهش می‌گویم نزدیک خانه‌ی مامان‌بزرگ بهش برخوردم. آن وقت مامان شروع

کافی شاپ ۵۷

می‌کند به سین جیم و فوری گندش درمی‌آید. نه، ولش کن. اصلاً چیزی به
مامان نمی‌گویم.

«شما امریکا بودید؟»

«سیزده سال.»

«برای چی برگشتید؟»

و می‌خواهم به عادت همیشگی‌ام بگویم دیوانه، که بموقع جلو زبانم را
می‌گیرم.

«یک‌دفعه تنها شدم.»

«این‌جا مگر نیستید؟»

«چرا. ولی تنهایی این‌جا با مال آن‌جا فرق دارد. آدم آن‌جا مثل ماهی

بیرون‌مانده از دریاست.»

«یعنی ماهی مرده؟»

«مرده نه. می‌اندازندت توی دریاچه‌های مصنوعی خیلی خوشگل و

بی‌نقص. آکواریوم. خلاصه توی آب هستی و حتا بهتر شنا می‌کنی، ولی

فکرت جای دیگر است.»

باز هم یکی از آن لبخندهایش را تحویل می‌دهد.

«ولی این‌جا می‌توانم یایم توی پارک و با خانم کوچولوی قشنگی مثل تو

حرف بزنم.»

ساکت می‌شود و می‌رود تو فکر. لابد به‌یاد زندگی گذشته‌اش افتاده.

می‌پرسم: «خوشگل بود؟»

منظورم زنش است.

«آره خیلی.»

«دوستش داشتید؟»

«عاشقش بودم.»

دست‌هایش را می‌گذارد روی زانویش و مثل زن‌ها لبه‌ی کتشی را صاف می‌کند. چهره‌اش غمگین و پیر است.

«دوست داشتن عجیب و غریبی بود. برای آن رابطه خیلی احترام قائلیم. ممکن بود در یکی از رانندگی‌هایم کشته بشوم، بس که همیشه عجله داشتم زودتر به خانه برسم. زنگ نزده، در را برایم باز می‌کرد. همیشه گوش به‌زنگ آمدم بود. بعد از او دیگر با هیچ زنی خوشحال نبودم.»
مثل داستان‌های عشقی است.

«بعد چی شد؟»

دست‌هایش را به‌هم می‌زند.

«همه‌چیز خراب شد. درست مثل این هوا. از این‌رو به آن‌رو شد.»

قطره‌های باران یکی یکی می‌ریزد. بعد باران تند می‌شود. همه به‌طرفی می‌دوند. می‌گویند اگر دلم بخواهد می‌توانیم برویم قهوه بخوریم. نمی‌پرسم کجا، و حالا که نپرسیدم برای سؤال کردن خیلی دیر است. در ماشین را باز می‌کند. می‌نشینم. برف‌پاک‌کن‌ها شروع می‌کنند به پاک کردن آن‌همه بارانی که روی شیشه می‌ریزد. کیفم را از روی دوشم برمی‌دارم و توی بغلم می‌گیرم.
«من حتا اسم شما را نمی‌دانم.»

لبخند می‌زند. از نیم‌رخ خیلی جوان‌تر دیده می‌شود.

«مگر من می‌دانم؟»

نمی‌خندم. یک‌جوری دلشوره گرفته‌ام. وقتی می‌رسیم جلو در خانه‌اش قلبم تند می‌زند. در بزرگ با فشار دکمه‌ای باز می‌شود. ماشین با یک گاز می‌رود توی پارکینگ. چندتا ماشین دیگر هم پارک شده است. همه‌چیز شبیه فیلم‌هاست و انگار یکی دارد به‌جای من نقش بازی می‌کند. تا از پله‌ها بالا برویم، به آرتا و بچه‌ها می‌گویم که جای‌تان خالی سوار یک ماشین باحال شده بودم. ولی این‌جور حرف زدن اصلاً مزه نمی‌دهد. می‌خواهم برگردم به

کالی شاپ ۵۹

خانمان با قفل در بازی می‌کند. کلید نوی سوراخ نمی‌رود. یکی دیگر را امتحان می‌کند و بعد می‌فهمد همان اولی درست بوده. در را آنقدر باز می‌کند که همه‌ی خانه یکجا دیده می‌شود. جلو در ایستاده‌ام و یک قدم جلوتر نمی‌روم. پشت سرم را نگاه می‌کنم. خانه‌ی دیگری بغل آسانسور هست. به نگرانی‌ام اعتنا نمی‌کند.

«بیا. با کفش بیا. مهم نیست.»

سالن بزرگی است با یک عالم اثاث بزرگ و گران‌قیمت. تعجب می‌کنم آدمی که لباس مرتب است، حرف زدنش مرتب است، ماشینش تمیز است، چه‌طور خانمش این قدر به‌هم‌ریخته است. خانه تاریک هم هست. از لامپ و مهتابی و لوستر خبری نیست. چند چراغ گنده که نور کمی دارند روی میزها روشن‌اند. می‌پرسد: «چی شده؟ دلت برای ممانت تنگ شده؟ نو که شجاع‌تر از این حرف‌ها بودی.»

با عجله این طرف و آن طرف می‌رود و چیزهایی را جابه‌جا می‌کند و معذرت می‌خواهد که خانه این قدر آشفته است.

«قهوهای می‌خوریم و می‌رویم. چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»

همان‌جا ایستاده‌ام. نزدیکم می‌شود و می‌خواهد دستم را بگیرد. دستم را پس می‌کنم.

«راحت باش. این‌جا مثل خانه‌ی خودت است. بهت خوش می‌گذرد.»

قول می‌دهم.

صدایش عوض شده و کمی هیجان‌زده است. در حال سخنرانی است که چشمم می‌افتد به گلوله‌ی جورایی که زیر یکی از مبلمان است و یاد خانه‌ی خودمان می‌افتم که همیشه سر گلوله‌ی جوراب دعواست. می‌روم طرف نزدیک‌ترین میز که مستطیل است و رویش یک زیرسیگاری پر از خاکستر و نم‌سگار. چند آلبوم می‌گذارد روی میز.

«تو این‌ها را نگاه کن، من قهوه را آماده می‌کنم.»
 با قدم‌های تند می‌رود توی آشپزخانه. صدایش را می‌شنوم.
 «بینم می‌توانی عکس زنم را پیدا کنی؟»
 با دو فنجان قهوه برمی‌گردد.
 «شکر یادم رفت.»
 شکر می‌آورد.

«خدایا، چهقدر گیجم. بروم قاشق بیاورم.»
 سرم توی آلبوم‌هاست. نمی‌شود به مامان بگویم که آملعام خانهای این
 مرد غریبه. اصلاً من توی این خانه چه‌کار دارم، با این عکس‌های عتیقه‌اش.
 سرش را نزدیک می‌آورد و عکس زنش را نشتم می‌دهد. قبل از این‌که زن را
 بینم، انگشت او را می‌بینم که می‌لرزد. زن خوشگل نیست و توی یکی از
 عکس‌ها دارد با بداخلاقی به مرد نگاه می‌کند. مرد عین خیالش نیست و رو به
 کسی که بیرون عکس است لبخند می‌زند از آن لبخندهایی که آدم‌ها می‌زنند
 برای این‌که جوان‌تر به‌منظر بیایند. البته جوان هم هست، خیلی جوان‌تر از حالا.

«قهوه‌ات را بخور.»

چند صندلی آن‌طرف‌تر می‌نشیند و ورناندازم می‌کند.

«تعریف کن.»

حرفم نمی‌آید. قاشق را با سر و صدا توی فنجان می‌چرخانم. صد رحمت
 به خانهای مامان‌بزرگ. این‌جا خانهای ارواح واقعی است. هیچ صدایی
 نمی‌آید. دو ثانیه‌ی دیگر این‌جا بمانم، زهره‌ترک می‌شوم. اگر آن در
 روبه‌روی را نمی‌دیدم، فکر می‌کردم ساختمان فقط همین یک خانه را دارد.

«شما بگوئید.»

«من چیزی برای گفتن ندارم. فقط خیلی تنها هستم. دو هفته یکبار،
 پنجشنبه‌ای، جمعه‌ای، دخترم با بچه‌ها و شوهرش می‌آیند این‌جا. بقیه‌ی

کالی شاپ ۶۱

روزها از شرکت می آیم خانه و تلویزیون تماشا می کنم، مطالعه می کنم و بعضی وقتها می روم پارک.»

نمی دانم چرا یاد ماموت افرده ی یکی از کارتونها می افتم. یک پایش را می اندازد روی پای دیگرش و راحت تر می نشیند.

«همیشه چیزی هست که عصبانی ام کند. پارک ها کجیفند. آدم ها دروغگو و حق بازند. هیچ چیز سالمی وجود ندارد. یادم می آید قبلاً از همه جای این سرزمین لذت می بردم، ولی بعد از این که از امریکا برگشتم همه چیز ناامیدم می کند. هیچ چیز مثل گذشته نیست. چند ماه قبل به سرم زد دوباره برگردم. اقلأً آنجا برای آدم احترام قائل اند. نظم هست، قانون هست. چه می دانم خیلی چیزها هست.»

دلرد خیره نگاهم می کند.

«اگر آنجا بودی، می رفتی دانشگاه و درس می خواندی. زندگی ات هم تأمین بود.»

رویش را می کند به گلدان گندمای که مثل نگهبانی گوشه ی تاریک اتاق ایستاده. انگشت هایش را نوی هم گره می زند.

«این جا از همه چیز عقم می گیرد. از همه چیز بیزارم.»

سرش را می اندازد پایین. باز دارد با دکمه اش حرف می زند.

«امیدی هم نیست. آلودگی عمیق است.»

سرش را بلند می کند و چشمش می افتد به من و تازه یادش می آید که تنها نیست.

«من احمق را بین که با این حرف ها دلرم خستات می کنم. به جای

این که خوشحال باشم مهمان قشنگی مثل تو به خانم امده، مثل پیرمردهای غرغرو فقط حرف می زنم.»

فنجانها را جمع می کند.

«زیاد حرف زدم نه؟»

«نه، دوست دارم گوش بدهم.»

دیگر دارد مخم را می خورد.

«دخترم این جور وقتها می گوید استپ بزن بابا.»

فکر می کنم دخترش حق دارد. کیفم را بغل می کنم.

«شما خیلی خوب حرف می زنید.»

زل می زند به من.

«جدی؟»

سرم را به معنای آره تکان می دهم و خودم را جمع می کنم و آماده

می شوم که بلند شوم.

«خُب، وقتی خانم کوچولویی مثل شما تأیدم کند، یعنی که آن قدرها پسر

و خرفت نیستم.»

فرز بلند می شود و در حال بلند شدن به ساعت بندنقرهایش نگاه می کند.

«ساعت شش است. ولی فقط باید چند دقیقه اجازه بدهی تا من این ها را

بشویم. اجازه که می دهی؟»

خندمام می گیرد از ادا و اطولرش.

«خُب، پس بیا آشپزخانه. کمکم نمی کنی، اقلأ نگاه کن.»

تکیه می دهم به چارچوب در آشپزخانه. عین وقتی که ملمانم ظرف

می شوید و من برایش حرف می زنم.

«تو چیزی بگو تا من این ها را بشویم.»

«لز چی؟»

«از هر چیز که دوست داری، از دوستان، از پدرت، چه می دانم از

مادرت. دوست دارم صلایت را بشنوم.»

شروع می کنم به تعریف کردن کم کم دلم راحت می کنم. متوجه

می شوم که شیر آب باز است، ولی او فغانها را نمی شنود. باز ماتش برده.

کافی شاپ ۶۳

فکر می‌کنم مخش کمی ناب دارد. هر کاری می‌کند و هر چیزی می‌گوید.
می‌رود توی فکر. می‌پرسم: «نمی‌شوید؟»
شیر آب را می‌بنند. انگار عصبانی است.
«بعلاً»

دست خیش را بی‌هوا می‌کشد روی سرش و برمی‌گردد به‌طرفم. خیلی
جدی نگاهم می‌کند. موهایم را عقب می‌زنم و کیفم را روی دوشم می‌اندازم.
ولی او با چشم‌های ریزش جایی زیر چانه‌ام را سوراخ می‌کند. انگار یکباره
جنی شده. رنگ صورتش پریده. دیگر شیه مرد مهربان و ملایم پارک
نیست. حوله‌ای برمی‌دارد، دست‌هایش را خشک می‌کند و دست‌پاچه لبخند
می‌زند. دندان‌هایش زردند. آستین‌هایش را بالا می‌زند. دست‌هایش پر مو
است. نزدیکم می‌آید. نفس دارد بند می‌آید. مثل کسی که آسم دارد و هوا
به ریه‌هایش نمی‌رسد.

«پول لازم داری؟»

بریده بریده می‌گویم که امروز آخر هفته است و مامانم پول توجیبی‌ام را
داده. برمی‌گردم و به در اتاق نگاه می‌کنم. بسته است. بند کیفم را چسبیده‌ام
و دارم فشارش می‌دهم به شانهم. مرد حالش خوب نیست. سر کچلش هم
به سرخی می‌زند. می‌ترسم. دکمه‌های پیراهنش را با عجله باز می‌کند.

«گرم است.»

پشم سینه‌اش با یک عالم کک و مک گردنش معلوم می‌شود. عقب
می‌روم و می‌چسبم به دیوار. جلوتر می‌آید.

«الان دوست داشتی چه کار می‌کردی؟»

صدایش عوض شده. یاد مامان‌بزرگ می‌افتم که یک روز نفس گیر کرد
توی گلوش و گلوش صدای پُلپ پُلپ داد مثل ماهی. مرموز هم هست،
مثل آدم‌های فیلم‌ها. انگار دارد آدرس پول و جواهرات را می‌پرسد. حس

می‌کنم دستش مثل چاقویی تا نزدیک شکمم آمده. می‌خواهم چیزی بگویم. صدا از گلویم در نمی‌آید. انگشتش را تا زیر چانه‌ام بالا می‌آورد. لرزشش را احساس می‌کنم. حوله از دستش می‌افتد. به سرعت خم می‌شوم و حوله را برمی‌دارم و می‌دهم دستش و تند می‌گویم: «می‌خواستم بروم کافی شاپ.» مثل برق گرفته‌ها خشکش می‌زند. فاصله می‌گیرد و با حالت آدم‌های کر می‌پرسد: «کجا می‌رفتی؟»

این دفعه نوبت من است که به جای تف، یک عالم صدا گیر بکند توی گلویم و یکی از صداها که مثل جیغ گربه است بزند بیرون. «خانمان.»

یک جور غم عجیب و غریب نمی‌دانم از کجا آوار می‌شود روی سرش. مثل این است که همان لحظه خبر مرگ بچه‌اش را بهش می‌دهند. بعد یک دفعه بلند می‌خندد. مثل آدم نه، مثل یک غول می‌خندد. قهقهه می‌زند. چمباتمه می‌زند وسط آشپزخانه و سرش را می‌گذارد روی زانویش. زهره‌ترک می‌شوم. حتا نمی‌توانم برگردم و به در نگاه کنم. مثل یک آدم فلج سر جایم می‌ایستم و تکان نمی‌خورم و بی‌خودی زل می‌زنم به کیسه‌ی پلاستیکی سیاهی که از ظرف آشغال بیرون زده.

سرش را بلند می‌کند. دیگر نمی‌خندد. انگار درد دلرد. صورتش متشنج است. دهانش مثل غاری باز است و چشم‌هایش را آنقدر با فشار بسته که فکر می‌کنم الان است که یا از درد بمیرد یا کور شود. حوله را می‌چباند به صورتش و می‌گوید که از در بروم بیرون و سوار ماشین بشوم.

در راه یک کلمه هم حرف نمی‌زند. می‌خواهم نزدیک پارک پیاده شوم. ولی می‌گوید مرا تا خانمان می‌رساند. توی کوچه راه می‌افتم. نرسیده به خانمان، برمی‌گردم پشت سرم را نگاه می‌کنم. رفته است.

حلوای زعفرانی

مادر می‌گوید: «دست و پای‌تان را گم نکنید. پول‌هایم را از جایخی بردارید. خانه را هم مرتب کنید که نگویند شلخته بوده. عطر یادتان نرود. نمی‌خواهم بوی بد بدهم. پتوی نو را هم یکی‌تان بردارید. حواس‌تان باشد مبادا زودتر از شما برسند و همه‌چیز را جمع کنند و ببرند.»

ترتیبی که مادرم برای مرگ می‌دهد حرف ندارد. هر بار که ما را می‌بیند جزئیات تازمائی به آن اضافه می‌کند. تعجبم از این است که مادرم درباره‌ی هیچ‌چیز این قدر دقیق نبوده.

آن قدر درباره‌ی روزهای بعد از مرگش گفته که عادت کرده‌ایم. داداش سر به سرش می‌گذازد.

«ول کن مادر، همه را رو کن.»

یا می‌گوید: «پس من چی؟ مال را که به باد دادی. همه را به دخترها

بخشیدی.»

مادر می‌گوید: «من که مالی ندارم. این چندتا تکه پاره را هم اگر...»

مکث می‌کند.

«آره. اگر بگذارند قمت دخترها می‌شود.»

همه متوجه کتابه‌ی مادر هستیم. از فرزانه دل خوشی ندارد و در این مورد خاص اصرار دارد که احساساتش را بروز بدهد. داداش دیگر شوخی نمی‌کند. نمکدان را از جلو مادر برمی‌دارد و مثل مهره‌ی شطرنج محکم می‌گذارد روی زمین.

«اشباه نکن مادر. دشمن تو زن من نیست، نمک است.»

مادر می‌داند که دشمنش نمک است. این را دکتر بارها گفته، ولی نمی‌تواند یک روز هم بدون این دشمن سر کند.

می‌گوید: «در این خانه که جا برای شام دادن نیست.»

اولین بار است که مادر از کوچکی خانه شکایت می‌کند.

«مردم کجا بیابند؟»

داداش می‌گوید: «کاری ندارد. بیرون شام می‌دهیم.»

معلوم نیست مادر از این دست و دلبازی داداش خوشحال شده یا

ناراحت. با این حال می‌گوید: «خرجت زیاد می‌شود.»

داداش می‌خندد.

«ما که دوتا مادر نداریم.»

نوبت می‌رسد به همایه‌ها که کلام را دعوت کنیم و کلام را نه. به فک

و قامل رسیدیم که فرزانه می‌آید تو و کنار داداش می‌نشیند. مادر بی‌اعتنا به او ادامه می‌دهد.

«حاجی تمام مهمانی‌هایش شما را دعوت کرده. اگر به او نگوید خیلی

بد می‌شود.»

رعنا با گردنبندش ور می‌رود.

«خب زن و عروست را دعوت می‌کنیم. خود حاجی بماند برای بعد.»

داداش به رعنا چشم‌غره می‌رود. رعنا بی‌توجه به او پیکریش حرف می‌زند.

«دخترش را نگوییم بد می شود.»

فرزانه برافروخته است.

«چی شده؟ بی خبر جشن راه انداخته‌اید. دختر حاجی را دعوت می کنید.»

می توانم فکر مادر را بخوانم.

«چیزی نمانده بود دختر حاجی عروسم بشود که تو خودت را انداختی

وسط.»

مادر پافشاری می کند.

«دختر حاجی باید بیاید.»

روحیه‌ی مادر بهتر شده و بدجوری به آمدن دختر حاجی پله کرده. فرزانه

جوری به دادش خیره می شود که اگر دیوار بود سوراخ می شد، ولی دادش

دیوار نیست و هیچ طورش نمی شود. در عوض به من نگاه می کند. شاید

می خواهد به دادش برسم. ولی معلوم می شود که عرضه‌ی این کار را ندارم.

نگاه پر از سوءظن فرزانه چند لحظه روی من و رعنا می ماند. دادش، بلا تکلیف

گوشش را می خارتاند. فرزانه بلند می شود. در را می کوبد و می رود. صدای غر

زدنش از پایین می آید. مادر با رفتن حریف مایوس می شود.

«اصلاً شام را ول کن. مگر پول مفت گیر آورده‌ایم بدهیم مردم بخورند و

فاتحه هم یادشان برود. دختر رعنا یک دیس خرما دستش بگیرد کافی است.»

لحن مادر دوبهلو است. معلوم نیست حقیقتاً از خیر شام گذشته یا نه.

«حالا که شام نمی دهید، اقلاً نوب حلوای زیاد زعفران بریزید. رنگ و

رورفته نباشد. این جا دیگر قناعت نکنید. دست تان نلرزد.»

بعد به سنگینی بلند می شود. پهلوهایش را با شالی بسته تا سرما نخورد.

پاهای بی جورابش پر از لکه‌های قهوه‌ای است. کاینست بالای سرش را باز

می کند. برمی گردد طرف من و رعنا.

«این جا چند بسته زعفران نگه داشته‌ام.»

هاون کوچکی بیرون می آورد و نشان می دهد.
 دروغن زیاد بریزد تا خشک نشود. این قدر هم با آن بازی نکن.
 زنجیرش پاره شد.
 رعنا غر می زند.
 «خب بابا»

مادر به کاردانی رعنا شک دارد. نمی تواند کار را به دست او بپارد.
 هیچ وقت نسپرد. همیشه کارهایش را خودش کرده. دو سال پیش که آقا جان
 مرد، مادر رضایت داد خانه ی قدیمی را بفروشد و با چند تکه اثاثیه آمد
 طبقه ی بالای خانه ی داداش. از همان روزها شروع کرد به حرف زدن از
 مرگ. شاید خاطره ی مرگ پدر بود که او را می ترساند، یا اصلاً ترس نبود و
 فقط تنهایی و ادارش می کرد از همه چیز حرف بزند و جوری از مرگ
 خودش بگوید که انگار مرگ هم یک جور تغییر روش و منش است نه
 نیستی.

صدای مادر از آشپزخانه ی کوچکش می آید.
 «درست کردنش را که همه می توانند، ولی فقط مال بعضی ها خوشمزه
 می شود»

بلند می شوم. اشاره می کنم به سماور که بخارش بلند است و می گویم:
 «بیا بنشین. من چایی دم می کنم»
 مادر راه می دهد بروم توی آشپزخانه.
 «این کار حوصله و دقت می خواهد. شماها هم که برای این جور کارها
 حوصله ندارید»

می خواهد هاون را سر جایش بگذارد.
 «اصلاً ولش کن. خودم درست می کنم»
 ناگهان چیزی یادش می افتد. دستش که چند لحظه ای بین زمین و هوا
 مانده پایین می افتد. فکر می کنم همین الان است که هاون از دستش بیفتد.

حلوای زعفرانی ۶۹

«ولی من که دیگر نیستم.»

انگار اولین بار است که با دنیای بدون خودش رویه‌رو شده. شاید هم دارد به آن نگاه می‌کند که این قدر مات و خیره مانده. اگر می‌خندید داداش هم می‌توانست بخندد و بگوید: «چه بد شد که نبستی.»

ولی مادر نمی‌خندد. دودل ایستاده و حالت آدمی را دارد که تلاش می‌کند چیز مهم و از دست‌رفته‌ای را به حافظه‌اش برگرداند.

رعنا اشاره می‌کند زیر سماور را خاموش کنم. رو می‌کند به مادر.

«حالا بگیر بنشین.»

مادر روی تخت می‌نشیند و انگشت‌های پیرش را آرام روی دلمش می‌گنجد. داداش و رعنا شروع می‌کنند. رعنا کنایه می‌زند به داداش.

«بیچاره شدی. زنت امروز طلاق می‌دهد.»

داداش با تظاهر به بیچارگی و درماندگی سرش را تکان می‌دهد و زیرچشمی مادر را می‌پاید که این جور وقت‌ها با رعنا هم‌کلام می‌شد و سر به سر داداش می‌گذاشت. ولی مادر ساکت است. خیره شده به جایی در هوا. داداش بشکن می‌زند، ولی مادر نمی‌شنود. رعنا سریا ایستاده و این‌ها آن‌ها می‌کند. من هم بلند می‌شوم. سه‌تایی بیرون می‌رویم. منتظرم مادر مثل همیشه با صدای بلند سفارش کند:

«در را جوری کپ کن که صدایش را بشنوم.»

پایین پله‌ها می‌ایستم و گوش می‌کنم. از اتاق صدایی نمی‌آید.

آن سوی اتوبان

مهیار رفت توی اتلش و در را محکم بست. صدای ضبط بلند شد و بعد صدای حرف زدن. فریده با صدای بلند غر زد:

«شروع شد.»

فکر کرد تلفن تا نیمه شب مشغول خواهد بود، شاید تا صبح. چندتا چیز را توی آشپزخانه جابه جا کرد و آمد پشت در اتاق مهیار و خواست مثل همیشه بگوید «پرم شام» اما فقط گفت «شام».

منوجه شد خیلی وقت است نمی گوید «پرم». جواب آمد.

«نمی خورم.»

فریده غر زد:

«چه بهتر!»

حوصله ی ناز کشیدن نداشت. خسته بود. رختخوابش را انداخت جلو تلویزیون. لبوانی آب بالای سرش گذاشت. به دستها و صورتش کرم زد. میخچه ی پایش را معاینه کرد و مثل هر شب با خودش گفت فردا حتماً یک جفت کفش خوب برای خودم می خرم. دراز کشید و کانال را عوض کرد.

روی یکی که فیلم نشان می‌داد مکث کرد. فیلم پلیسی بود. خوشش نمی‌آمد. زد روی اخبار. جایی مثل هند یا بنگلادش سیل آمده بود. دوربین می‌رفت روی بام رنگی خانهای که از آب گل‌آلود بیرون مانده بود. نگاه کردن به این چیزها باعث می‌شد دلش بسوزد، ولی از رختخواب گرم و نرمش هم مثل نعمتی نامتظره غافل نماند. زد یک کانال دیگر. این یکی هم فیلم می‌داد. سعی کرد از ماجرای آن سر در بیاورد. اما حواش جمع نبود. مثل توده‌ی ابر سرگردان این طرف و آن طرف کشیده می‌شد و هیچ‌جای مشخصی نمی‌ایستاد.

با طرز کار ذهنش آشنا بود. این خانه‌تکانی ذهنی بی‌شکل و نامفهوم مقدمه‌ی خوابش بود. چیزهایی در ذهنش جابه‌جا می‌شدند. این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و آرام آرام محو می‌شدند. فقط یک مأمور باقی مانده از هوشیاری مثل نگهبان توی ذهنش بیدار می‌ماند تا به مأموریت دیروقتش عمل کند. مأمور خبرش می‌کرد که دستش را دراز کند و دکمه‌ی قرمز کنترل تلویزیون را فشار بدهد. بعد از این کار، فریده دیگر از اهالی بیدار این دنیا نبود.

ولی امشب فقط آن مأمور بی‌آزار هر شب نبود که در دنیای مه‌گرفته و خواب‌آلودش بیدار مانده بود. چیز دیگری هم در میدان ناهوشیار ذهنش مانع می‌شد کامل خوابش ببرد. آن چیز ریز مثل جن در فضای شعور به خواب‌رفته‌اش بالا پایین می‌پرید و مزاحم بود. آنقدر این کار را تکرار کرد که فریده از خوابی که داشت عمیق می‌شد برگشت. نرسیده به مکان بیداری او را دید. مزاحم کوچک و سمج با جارت خودش را معرفی کرد.

«مازقامت.»

اسمی بود که همکار فریده گذاشته بود، شاید برای این که اسمی نداشت، یا داشت و فراموشش کرده بود، یا نمی‌خواست دیگران چیزی از آن بدانند.

آن سوی اتوبان ۷۳

چشم‌هایش را باز کرد. خواب از سرش پریده بود. بیدار بیدار بود. حالا می‌فهمید که در طول روز خواسته بود فراموشش کند، همان که همکارش مخفیانه و تقریباً با اطمینان از کارآیی‌اش توی کیفش گذاشته بود.

لیوان آب را سر کشید. آب، دهانش را خیس کرد ولی تپش قلبش را آرام نکرد. بهتر بود فراموشش کند. می‌خواهید و فکرش را هم نمی‌کرد. ولی این فکری نبود که همان شب به‌سراغش آمده باشد. از مدت‌ها پیش مشغولش کرده بود. همکارش متوجه شد و راه‌حل داد.

«فقط تو نیستی. در این دوره زمانه همه‌ی مادرها همین مشکل را دارند.»
از این‌که ناخواسته وارد گروه میلیونی مادران سرگردان شده بود ناراحت شد. تلاش کرد اسمش را از فهرست آن‌ها پاک کند.

«مسئله آن‌قدرها هم جدی نیست.»

همکارش چشمکی از سر همدردی زد.

«می‌دانم. بعداً می‌شود.»

بعد هم پشت سرش دوان دوان آمد تا چیزی را یادآوری کند.

«بار اول حالت بد می‌شود. بار دوم و حتا سوم. جا می‌خوری. شوکه

می‌شوی.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم. شاید چون انتظارش را نداری. یک‌جوری باورت نمی‌شود.

تصورش را هم نمی‌کردی. لولش این‌جوری می‌شود. نباید چیزی بروز بدهی یا جوش یاوری. باید خونسرد بمانی. بعد عادت می‌کنی.»

فریده از رنج آگاهی خبر داشت. گاهی وقت‌ها بی‌خبری را ترجیح

می‌داد. ماجراجوی دانستن اسرار دیگران نبود. این دنیا که توانایی نگه داشتن

راز ناچیزی را ندانست و حشتم‌دماش می‌کرد. خواست برش گرداند. از

اولش هم نباید زیر بار چنین چیزی می‌رفت. همکارش خندید و دستش را

روی کیف فریده گذاشت که همچنان بسته بماند.

«نترس. فقط گفتم آماده باشی. شاید هم از این خبرها نباشد.»
 بلند شد و پشت در اتاق مهیار رفت. بسته بود. چند وقت بود که مهیار
 بعد از این که به اتاقش می‌رفت در را کیپ می‌کرد. شاید همه چیز از همین
 بسته شدن در شروع شد. انگار دیگر راهی برای وارد شدن به آنجا نبود. در
 به‌روی او بسته شده بود. وجودش اضافی بود، لازم نبود. محرم نبود. مهیار
 حتا به سؤال‌های سادماش با بی‌حوصلگی جواب می‌داد. اگر فریده اسم
 دوستش را می‌پرسید، خیلی بی‌علاقه الکی اسمی می‌پراند، مثل این که بگوید
 اسم به چه دردت می‌خورد آخر؟

فریده تمرین کرد سؤال نکند. متوجه شده بود حساسیت نازهی مهیار
 سؤال است. سؤال رمش می‌داد. تازه به هیچ سؤالی جواب درست نمی‌داد.
 چیزی توی آشپزخانه می‌خورد و می‌رفت توی اتاقش. معلوم بود پابه‌پای او
 نشستن و تلویزیون نگاه کردن هم دلش را زده. برای قدم زدن و خرید هم
 نمی‌رفت. می‌خواست تنها باشد. می‌گفت درس دارد، ولی فریده می‌دید
 کتاب‌ها دست‌نخورده می‌مانند.

یکبار که متوجه جابه‌جا شدن دفتری روی میزش شد، خیلی عصبی اما
 آرام از فریده خواست به وسایل او دست نزنند. فریده خواست شوخی بکند.
 یادداشت‌هایش را مثل بچه‌ی نافرمانی روی میز پخش و پلا کرد.
 «مثلاً دست بزنم چی می‌شود؟»

و خندید. مهیار با خنده‌ی او نخندید. مثل مرد عیال‌واری که گیر آدم
 زیان‌نظمی افتاده باشد، موهایش را کلافه چنگ زد و لبش را گاز گرفت تا
 لابد چیز بدتری نگوید.

«مامان خانم، من نگیان لازم ندارم.»

پس کله‌ی فریده صاعقه‌ای زد که دم زهری دردناکش تا نرمی پشت
 زانویش فرو رفت. جا خورد از حرف پسرش. نگیانی تنها نقشی بود که

آن سوی اتوبان ۷۵

هرگز نخواستہ بود بازی کند. از آن یزار بود و فکر نمی کرد نزدیک ترین آدم زندگی اش او را در چنین نقشی بیند. به پرسش نگاه کرد. آشنا نبود. برای اولین بار ناگهان هرگونه نسبت او و پرسش مثل دکور دست ساز سستی فرو ریخت و فریده در مقابلش مردی را دید که اصلاً آشنا نبود. یک جفت چشم جدید داشت نگاهش می کرد. آدم جدید حرفهای جدید هم می زد. نمی دانست لحنش را گستاخی تعبیر کند یا به جسارتش نسبت دهد. هر چه بود صلاح دید بی صدا راهش را بکشد و از اتاق بیرون برود.

سر صبحانه ساکت نشسته بودند. هر دو معذب بودند. فریده داشت دنبال کاردی می گشت که از دستش لغزیده و زیر کابینت رفته بود. پیدایش نکرد. با بدخلقی قاشقی بغل کره گذاشت. مہیار سوت زد. اثر نداشت. رفت دنبال کارد گم شده. او هم پیدایش نکرد. ظرف شکر هم قل خورد و افتاد. نمی شد در این فضای قهرآلود و خصمانه هیچ کوفتی خورد.

فریده رادیو را روشن کرد. از افتادن به سرازیری قهر و کدورت که نتیجه اش تاریکی و سکوت بیشتر بود وحشت داشت. یکبار تا آخرش رفته بود و حالا چیزی به او هشدار می داد که بار دیگر نرود. صدای رادیو را بلند کرد. داشت از اتوبان می گفت.

«اتوبان تو را یاد چی می اندازد؟»

مہیار با موبایلش ور می رفت.

«یاد ترافیک.»

مہیار نپرسید «تو چی؟»

سخت سرگرم بود. نان باگت خشک شده زیر تیزی آرنجش پودر شد. فریده

جمعش کرد گفت: «مرا یاد مدرسه ات می اندازد. یادت می آید؟ آنور اتوبان بود.»

مہیار موبایل را گذاشت روی میز و به ساعت نگاه کرد.

«آره. باید از روی پل رد می شدم. خوشم نمی آمد.»

«برای همین می‌خواستم از روی آن رد بشوی.»

«می‌ترسیدم. تو هم به جای این که همراه من بیایی، پای پل کلاس درس می‌گذاشتی برایم. الان هم از هر چی پل است بدم می‌آید.»

«می‌خواستم یاد بگیری رو پای خودت بایستی. می‌ترسیدم بشوی مثل بابات. هنوز هم بند کفشش را مامانش می‌بندد.»

مهیاری تصحیح کرد: «مامانش نه، خانمش.»

فریده غر زد: «چه فرق می‌کند. از زنش هم مادر ساخته.»

مهیاری بلند شد.

«امروز شمیر را از رو بستمای مامان. بین من تسلیمم.»

هر دو دستش را برد بالا. بعد پایین آورد و شکمش را خندان نوازش کرد و از آشپزخانه جیم شد.

فریده تکان نخورد. هنوز هم این‌سوی اتویان بود و نمی‌خواست از پله‌ها بالا برود. ادای پیرزن‌ها را درآورد. خم شد و چند قدم لنگ لنگان رفت.

«بین پایم درد می‌کند. نمی‌توانم روزی دوبار از این پل بالا و پایین بروم. مهیارخان الان خودش می‌رود.»

ولی مهیاری نرفت. مثل موش چپید به نرده‌ی پل. شاید فکر می‌کرد فریده ولش می‌کند و برای همیشه می‌رود. نوبی خفته همیشه دعوا سر این چیزها بود. فریده دائم در حال نقشه کشیدن بود. نقشه‌ی جدا شدن از خانواده‌ی شوهر، بعد هم خود شوهر، رفتن، فرار کردن. فریده زانو زد و شد همقد مهیاری.

«همین جا می‌مانم تا بروی مدرسه. سر ظهر هم همین جا منتظرت هستم. خیالت راحت باشد. حالا برو.»

مهیاری آستین فریده را گرفت. فریده برایش حرف زد. گفت باید همه چیز را یاد بگیرد، آن هم از حالا. چند روز قبل هم از او خواسته بود از سوپری پنیر بخرد و به غر زدن‌هایش گوش نداده بود. مهیاری گفته بود پسرهای بزرگ

آنسوی اتوبان ۷۷

تهدیدش می‌کنند و می‌خواهند پولش را از دستش بگیرند و فریده حنا
ذرمای دلش به رحم نیامده بود.

«عیی ندارد. بگذار بگیرند. اگر نگرفتند، پیر را بگیر بیاور که برای
صبحانه چیزی نداریم بخوریم.»

کوله را روی شانهای مہیار محکم کرد و با تشویق هلش داد روی
سربالایی پل. مہیار خودش را به زحمت کشید بالا و آخر سر رسید به سطح
صاف پل. به آن سر پل نگاه کرد و از آن بالای حرف به مادرش التماس
کرد. به اشارهای و تعارفی بند بود تا برگردد. چند قدم هم برگشت، ولی
فریده داشت با اشارهای انگشت آنسوی اتوبان را نشانش می‌داد. مہیار
چارهای نداشت. با سرعت تمام روی پل دوید. فریده رفت روی لبه
جدول و دستش را به علامت تشویق و خداحافظی بلند کرد تا اگر مہیار
خواست بتواند ببیند، ولی مہیار حنا نگاه هم نکرد. توی کوچهای که
مدرسهایش بود گم شد.

مہیار بالای سرش بود.

«چی داری می‌گویی با خودت؟»

فریده خواست فکرش را با صدای بلند بگوید، ولی پسرش عجله داشت.
مہیار چایش را نصفه نیمه خورد و به حالت آستی استکان را چسباند به
پوست دست فریده. به کسی که پشت خط موبایل بود جواب داد:

«چند دقیقه‌ی دیگر صبر کن. الان می‌آیم.»

فریده لبخند زد تا اضطرابش را پنهان کند. بادش آمد که جدایی
واقعی‌اش از شوهرش از همین چیزها شروع شد. از سکوت‌های بی‌دلیل، از
بهانه‌های الکی، از وقتی که نتوانستند باهم حرف بزنند. با دست چین‌های
پشانی و گره ابرویش را صاف کرد و از ترس هجوم افکاری که می‌دانست
فلجش می‌کند سریع بلند شد و رفت سر کارش.

بعد از آن روز رابطه باز هم سردتر شد. مهیار وقت نداشت دلجویی کند. گرفتار بود. گرفتار چه؟ معلوم نبود. فریده به همه‌ی گرفتاری‌هایی که ممکن بود جوانی به سن او داشته باشد فکر کرد. اگر به جای پسر دختر داشت بهتر می‌فهمید ولی دور و برش پسر هم کم نبود. اگر اطلاعات کم می‌آورد، همکاریش بود که با اطلاعات وسیع و گسترده‌اش نادانی او را جبران کند. از وقتی متوجه ناراحتی‌اش شده بود، همه‌جور ساریویی برایش می‌نوشت. از گرفتار شدن پسرش در دام یک عفریته تا معتاد شدنش.

فریده سرش را تکان می‌داد.

«نه نه، مهیار اهل این چیزها نیست.»

«پس نگران چی هستی؟»

نگران چیزی نبود جز سکوتی که از چند وقت پیش حاکم شده بود. نگران در بسته بود. انگار یک‌بار دیگر در یک دنیای دیگر به‌رویش بسته می‌شد. گفت دنبال راهی برای برقراری ارتباط با پسرش است. این‌جوری خیالش راحت می‌شود. پسرش دیگر مرد بود. دیگران این را می‌گفتند، و او که حتا زودتر از معمول خواسته بود او را مرد بار بیاورد انگار باورش نمی‌شد. حالا دستپاچه بود از دیدن موجودی که در زمانی سیال و نامعلوم آرام آرام شکل گرفته بود و یکباره کامل شده بود. صدایی بکنواخت و مکرر توی گوشش زمزمه می‌کرد: این پسر تو است. پسر تو. همان بچه کوچولوی نق‌نقوی تو که حاضر نبود بغل کسی برود و همیشه به دامنت آویزان بود. ولی پسرش جز چند قدم نردیدآمیز که از روی پل به‌طرف او برداشته بود، هرگز به‌سوی او نیامده بود.

با این حال، انگار او هم داشت نوع دیگری از دگردیسی را تجربه می‌کرد که به‌همان اندازه ناشناخته بود از رفتار پسرش و مهم‌تر از آن از احساسات خودش سر در نمی‌آورد دیگر مثل سال‌های پیش دلش نمی‌خواست سر پسرش

آن سوی اتوبان ۷۹

به کار خودش باشد. برعکس، معاشرت او را می خواست. لحظه های کوتاهی را که با او بود، به بهانه های مختلف کش می داد.

اما این روزها تند و پشت سرهم مجبور می شد چشم ها را کامل باز کند و او را ببیند بی آن که دنیای حقیقی اش را کامل درک کند. همکاری به دمکراتمایی پیوده ای او می خندید. چه کسی دیده بود که با حرف زدن بشود به حقیقت دست پیدا کرد. حقیقت را باید شکار کرد، بعضی وقت ها غافلگیرانه. فقط می شد سوراخی در آن در بسته درست کرد و آن طرف در را دید.

پشت در این پا آن پا کرد. ضبط اتاق مهیار خاموش بود و صدای حرف زدنش واضح تر می آمد. به ساعت دیواری نگاه کرد. ساعت از یک گذشته بود.

چند لحظه همه چیز به منظرش بی معنا آمد. خودش را جای پرسش گذاشت. پرسه زدن زن و سواسی و فضولی پشت در اتاق اصلاً قشنگ نبود. همین فکر باعث شد به رختخوابش برگردد. فکر کرد بهتر است سرش را بگذارد زمین و مثل زن خسته و بی خیالی بخوابد؛ ولی رختخوابش انگار خار داشت. امن نبود. خستگی را نمی گرفت. آرام نمی کرد. دشمن بود. خانه ای سوءظن و بی قراری هایش بود. یاد شوهرش افتاد و اضطرابی که آن روزها دیوانه اش می کرد. با ناامیدی فکر کرد پرسش حق دارد آن طور با تحقیر بگوید نگهبان. به راستی که نگهبان بود، نگهبان سرمازده ای ساختمانی قدیمی. لحاف را دور خودش پیچید و توی رختخواب نشست، و فکر کرد این جور ی حتماً بیشتر شیبه نگهبان شده است.

درلز کشید و با خودش گفت همین فردا ملاقات را پس می دهد. لازمش ندارد. بدبختی است که آدم بخواهد این شکلی از کار کسی سر دریاورد و شریک دنیایش بشود. چشم هایش را بست و برای دور کردن خیال چنین شراکتی لبخند زد و فکر کرد باید طاقت بیاورد تا در باز شود و صمیمیت

رفته برگردد این بار حتا بالغ تر و استوارتر. غلت زد و فوری متوجه شد نمی تواند به جنگ هوس بیمار درونش برود. دانست از دنیای خواب بیرونش انداخته اند و نمی تواند بیدار بماند و با خودش که هر لحظه چیزی را دیکته می کرد کنار بیاید.

خودش را می شناخت. آدمی نبود که در مقابل وسوسه دوام بیاورد. راه خلاص همیشگی اش مرتکب شدن بود، به خصوص اگر وسوسه بیش از اندازه به او نزدیک می شد. حالا نزدیک بود. مازقات ته کیفش بود. بلند شد و انگار دارد به شخص نامعلومی توضیح می دهد که دنبال فرصی نوی کیفش می گردد رفت به اتاقی که کیف در آن بود و دستپاچه برگشت. نوی دستش به جای قرص، مازقات بود. رختخوابش را کمی به پرز تلفن نزدیک کرد و دوشاخه را آهسته به پرز زد. به خودش گفت فقط همین یکبار، و بعد بی صدا و با احتیاط گوشی را برداشت.

گرگ‌ها

وفاداری‌اش مانده بود روی دستش و کسی از آن خبر نداشت. این را همزمان با تعریف کردن داستانش فهمید. از کوه که سرزیر شدند شروع کرد به گفتن ماجرا. هوا سوز داشت و لایه‌ی نازک و زردرنگ آفتاب ناامید از مفید بودنش از سینه‌ی کوه عقب می‌نشست. چند مرد که در فاصله‌ی دوری از آن‌ها زیر صخره‌ای پناه گرفته بودند، زدند زیر آواز. باد صدای‌شان را آورد. مرد دست زن را گرفت و کمک کرد از بلندی ناجوری پایین بیفتد. کم مانده بود روی باریکه‌راهی که پوشیده از برف چرک و کهنه بود سُر بخورند. صورت هر دو گل انداخته بود و در سرایشی به نفس‌نفس افتاده بودند. دیگر کسی بالا نمی‌رفت و این دو انگار دیر به فکرشان رسیده بود پایین بیایند.

مرد گفت تا دم ماشین برسند هوا تاریک شده است. قدم‌هایش را تند کرد. راه که می‌افتاد دغدغه‌ی رسیدن داشت. فرق نمی‌کرد رو به بالا باشند یا رو به پایین. اما وقت بالا رفتن باقرزی و وراج بود. برای کندن گیاه کوچکی و لمس کردن سنگ شکلی می‌ایستاد به صدای رودخانه‌ای در دوردست گوش می‌داد در وصف کوه شعر می‌خواند و از پهناوری آسمان به‌وجود می‌آمد.

زن هنگام برگشتن انرژی بیشتری داشت. انگار بخش ناراحت‌کننده و مزاحم وجودش را آن بالا جا می‌گذاشت و سبکبال و آسوده، مثل کسی که دیگر وظیفه‌ی مهمی ندارد، برمی‌گشت. تازه کوه برایش معنا پیدا می‌کرد. حجم و بُعد می‌یافت و مثل دوست در برزش می‌گرفت. شاد از جوشش انرژی نامعلومی به شانه‌ی مرد می‌آویخت. دست‌های پنخس را به پس‌گردن مرد می‌چسباند و از دیدن قیافه‌ی او که وانمود می‌کرد عین خیالش نیست لذت می‌برد. چشم‌هایش قدرت بینایی‌شان را به‌دست می‌آوردند و محیط دور و بر را انگار به جبران کوری هنگام رفتن با ولع بیشتری می‌دیدند. به هر بهانه‌ی کوچکی می‌ایستاد و برای رسیدن عجله‌ای نشان نمی‌داد. چیزی که در خانه انتظارش را می‌کشید، شلوارها و کفش‌های گل‌آلود بود و کوله‌ی پُری که باید خالی‌اش می‌کرد و هر چیزی را سر جایش می‌گذاشت، و نا‌همه‌ی این کارها را بکند مرد دوش می‌گرفت و جلو تلویزیون خوابش می‌برد.

زمین مرطوب و شل رفتن را کند می‌کرد. گاهی مرد می‌ایستاد تا زن به او برسد و اشاره می‌کرد که از کدام راه به‌دنبالش برود یا پایش را روی کدام سنگ بگذارد. زن هوس قهوه‌ی داغ کرد.

«در این هوا می‌چسبد.»

مرد برگشت به بالای کوه نگاه کرد و گفت بویش را بیشتر از خودش دوست دارد، و با شنیدن صدای مردها که حالا دیگر صدای حیوانات را تقلید می‌کردند و قهقهه سر می‌دادند گفت بهتر است زن عجله کند و هوس دیگری به سرش نزنند. بعد دور و برش را نشان داد که انگار زیادی ساکت بود، آنقدر ساکت که صدای مردی که مثل گرگ زوزه کشید توی کوه پیچید.

زن ایستاد و گوش داد. بعد برگشت و به‌دنبال صدا نگاهش را تا نوک صخره‌های تیز بالا برد. دلش می‌خواست صدا تکرار بشود و این را به مرد

گرگها ۸۳

گفت. مرد دلیلش را نپرسید، فقط گفت کله‌شان گرم است و گفت که بالا هم آنها را دیده.

ماهل کوه نبودند.

زن دلش خواست از چیزی که با شنیدن صدا به یادش آمده بود حرف بزند، چیزی که دیگر مثل آن روزها مرموز نبود. سنگ‌ها و صخره‌های بزرگ و سرد دور و برش رازآلودگی‌اش را از بین برده و به حس طبیعی و بدوی انسانی تقلیلش داده بود. می‌شد مثل هر چیز ساده‌ی دیگری از آن حرف زد. فکر کرد بی‌خود از برملا شدن آن نگران شده بود، برملا شدن حس ظریفی که مثل رگ نازک قلبش متعلق به خودش بود. روزهای اول بعد از برگشتن از سفر ذهنش درگیر آن بود. می‌ترسید با حرف زدن درباره‌ی آن شخصی بودنش را به رخ بکشد. حالا می‌توانست به آن‌همه نگرانی بخندد. دیگر از گفتش نمی‌ترسید.

به ابرهای منورم بالای سرش نگاه کرد و فکر کرد چه چیزی باعث شده بود با توریست ایتالیایی نرود؟ با آن مارکوپولو زیبا. اولین بار بود که وفاداری‌اش محک می‌خورد، و او از نفس این تجربه، تجربه‌ای که به او امکان انتخاب می‌داد، شاد بود. بعدها فکر کرد انتخابش را پشایش کرده بود و فقط فرصت صرف‌نظر کردن آزادانه راضی‌اش می‌کرد.

در جواب سؤال مرد ایتالیایی با انگلیسی نامطمئن اسم کشورش را گفت و بعد اسم شهری را که در آن زندگی می‌کرد. مرد خواست آن را با انگشت روی نقشه‌ای که فوری از کیفش درآورد نشان بدهد. زن انگشتش را روی چشم گربه گذاشت. مرد مثل بچه‌ها ذوق کرد. دست‌هایش را بالا و پایین برد و به ایتالیایی چیزی گفت و بعد به انگلیسی از گرگ‌ها حرف زد. زن با کنجکاوی نگاهش کرد. مرد با خنده و هیجان ادای ایستادن گرگ را درآورد و گفت که بیولوژیست است و عاشق گرگ.

گفت در منطقهای که زن زندگی می‌کند گرگ‌هایی هستند که نسل‌شان در خطر است. آیا این را می‌دانند؟ زن نمی‌دانست.

قدم‌هایش را تند کرد و از مرد پرسید او چه‌طور؟ مرد کوه‌نورد بود و حتماً می‌دانست. گفت چیزهایی شنیده. کلاه کاموایی‌اش را از سرش برداشت و آن را مثل کیسه‌ای که چشم‌ها و بینی‌اش از سوراخش دیده می‌شد روی سرش کشید و قبل از راه افتادن بار دیگر برگشت به بالای کوه نگاه کرد. باید از درمای که وسطش بودند بیرون می‌رفتند و از راه خاکی سرازیر می‌شدند.

زن با یادآوری آن روز گرم سرما را از یاد برد. مرد ایتالیایی کتابچه‌ها و نقشه‌های دیگری از کیفش بیرون آورد. زن فقط می‌دانست که او باز هم از گرگ‌ها حرف می‌زند. جذب شور و شوق مرد شده بود و فکر می‌کرد این خاصیت آدم‌های عاشق است که سهمی از شور درون‌شان را به دیگران نیز می‌بخشند.

توریت موهای طلایی‌اش را با تکان سر از پشانی‌اش عقب راند و از او پرسید آیا تا به حال زوزه‌ی گرگ را شنیده است؟ زن گفت در کودکی بله.

توریت با چشم‌های خندان از او خواست ادامه بدهد. «خیلی ترسناک بود. صدا دور بود. گرگ دبده نمی‌شد. با این حال ترسناک بود.»

مرد پا ست کرد و از زن خواست به جای داستان‌سرایی قدم‌هایش را تندتر کند. شاید برای شتاب دادن به قدم‌های او بود که گفت بعید نیست همین الان هم گرفتار گرگ گرسنه‌ای بشوند. زن دلش می‌خواست بایستد و خودش را به خاطره بسپارد. مثل رفتن به پناهگاه گرم بود. بی‌میلی مرد برای شنیدن را جدی نگرفت.

گرگها ۸۵

توریت گفت ولی با شنیدن صدای گرگ می‌بالد، بزرگ می‌شود، قوی می‌شود. از او خواست دفترچه‌ی راهنمای توی دستش را فراموش کند و به کافمای که گوشه‌ی پارک بود بروند. زن قبول کرد.

مرد ایستاد. شاید از چیزی تعجب کرد. شاید هم چیزی را لای سنگها دید. با چوب بلندی که لحظهای قبل پیدا کرده بود، جایی را در زمین کاوید. زن به پشت سرش رسید و صبر کرد مرد حرکت کند. تنه‌ی درشت مرد راهش را بسته بود. شاید اگر برمی‌گشت یا چیزی می‌گفت زن می‌فهمید چه چیزی باعث شده مرد بایستد.

مرد ایتالیایی قهوه‌اش را خورد و با خنده گفت که زن چهره‌ی شرقی زیبایی دارد و انگشتش را تا نزدیک موهای سیاه زن جلو آورد، ولی متظر نشد ببیند زن چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. جرعه‌ی دیگری از قهوه‌اش را خورد و راحت و بی‌خیال از این شاخه به آن شاخه پرید و حرف زد. بعد تا نزدیکی‌های هتل با او آمد.

مرد راه افتاد. چوب را به کناری پرت کرد و کفش‌هایش را به سنگ نوک‌تیزی کوبید و گل‌هایش را ریخت. آفتاب از مدتی پیش رفته بود. هوا داشت تاریک می‌شد. تالبه‌ی جاده جلو رفتند و شهر را تماشا کردند. چراغ‌ها این‌جا و آن‌جا سوسو می‌زدند. میدان پایین خالی بود. توانستند ماشین تک‌افتاده‌شان را در گوشه‌ی آن ببینند. وانت آبی‌رنگی بیرون میدان به حال خود رها شده بود. حالا که مقصد دیده می‌شد می‌توانستند کمی آرام‌تر بروند. مرد دست‌هایش را توی جیب‌های کاپشنش کرد و راه افتاد.

مرد ایتالیایی در راه از سرزمین‌هایی که دیده بود گفت. از زندگی خودش و حتا از کودکی‌اش. او را وادار کرد حرف بزند. زن حرف زد؛ بدون شرمی که معمولاً در کشور خودش موقع انگلیسی حرف زدن داشت. مرد با توجه زیاد به حرف‌های او گوش می‌داد و با تکان دادن سر می‌فهماند که متوجه

منظورش شده است. آسمان صاف بود و هوا سبک و خوش‌رنگ. زن برای لحظه‌ای مثل عکاسی که صحنه‌ی بی‌نظیری را شکار کند، توانست از خودش جدا بشود و به خیابانی که در آن راه می‌رفتند با فاصله نگاه کند. خودش را در لباس راحت، با چهره‌ی صاف که نشانه‌ی ذهن آرام بود، در حال قدم زدن در سرزمین بیگانه و حرف زدن به زبان بیگانه غافلگیر کرد و لحظه‌ی رنگین را با حضور ذهن کامل به خاطر سپرد.

مرد ایتالیایی عصر همان روز به نزدیکی هتل زن آمد. پیدا بود تنهاست. زن هم بین همسفرهایش تنها بود. همه دور زنی جمع شده بودند که فالشان را می‌دید. زن از پنجره‌ی هتل او را دید و اشاره کرد آن پایین بماند. کیفش را برداشت و آرام از اتاق بیرون رفت. می‌خواست از مرد ایتالیایی خداحافظی کند. او هم همان فردا به کشورش بازمی‌گشت. از پله‌ها پایین آمد. مرد با لبخند شاد و بهجگانه‌اش کنار خیابان ایستاده بود. از کوچهای در آن نزدیکی بوی گیج‌کننده‌ی قهوه می‌آمد.

زن ایستاد. چشم‌هایش را بست و با نفس بلندی بوی قهوه‌ی خیالی را به‌درون کشید. مرد چیزی نگفت. سرش را در گریبان کاپشنش فرو کرد و سنگ‌ریزمای را با نوک پا به میان دره پرت کرد. کمی بعد صدای برخورد سنگ با چیزی فلزی آمد.

راه افتادند. عصر گرمی بود و خیابان‌های دمشق پر از پشه‌هایی که نا‌نزدیکی صورت می‌آمدند. با همان انگلیسی ناقص حرف زدند. بعضی وقت‌ها ناچار می‌شدند از حرکات دست استفاده کنند. به این‌کار خودشان خندیدند.

نزدیک چمن‌های پارکی ایستادند و مرد باز هم از گرگ‌ها گفت. زن فکر کرد چه‌طور می‌شود این‌همه با گرگ زندگی کرد. توریست گفت در کوه‌های اطراف شهری که خانه‌ی زن در آن است، هنوز هم هشت جفت

گرگها ۸۷

گرگ زندگی می‌کنند. بعد رفت روی چمن‌ها. دست‌هایش را روی زمین گذاشت. شانهایش را عقب برد و سرش را بالا گرفت و به تقلید از گرگ زوزه کشید.

زن خندید. بعد شک کرد. مرد بعد از آن صدا به او زل زد. چشم‌هایش برق داشت، برق صیمانهای که باعث شد زن کفش را باز کند و به دنبال چیزی نامعلوم بگردد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. مرد گفت چرا دیگر حرف نمی‌زند. زن نخواست از تغییر حالتش چیزی نشان بدهد. خندید.

انگلیسی‌ام تمام شد.

مرد پرسید دوست دلد با او برود تا عکس گرگ‌ها را نشان بدهد؟ هتل او چند خیابان بالاتر بود. به ساعتش نگاه کرد و با انگشت‌هایش نشان داد که فقط پنج دقیقه راه است. زن کفش را تاب داد و بمستی که هتل خودش بود نگاه کرد. مرد فهمید زن می‌خواهد برگردد. رویه‌رویش ایستاد و گفت در جاهایی که گرگ‌ها زندگی می‌کنند روح‌شان به روح آدم‌های آنجا نفوذ می‌کند. زن از توریست خواست تکرار بکند. آیا درست متوجه شده بود؟ روح گرگ آمیخته با روح انسان؟ مرد خوشحال از این سؤال شروع کرد به توضیح دادن. شاید داشت به افسانه‌ها اشاره می‌کرد. زن وسط حرفش پرید و گفت گرگ همیشه او را به یاد قدرت و تنهایی می‌اندازد و نگفت که حالا هر دو احساس را باهم دارد. مرد باز هم توضیح داد. کلمات ابتلاهایی‌اش را اصلاح می‌کرد و به زحمت دنبال معادل انگلیسی‌شان می‌گشت. زن از همه‌ی آنها سر در نمی‌آورد، ولی احساس می‌کرد با حرف‌های مرد به طبیعتی نزدیک می‌شود که دیگر ترسناک نیست، پر است از رازهای زیبای کشف نشده.

به طرف میدان سرازیر شدند. ماشین دیده نمی‌شد. اصلاً هیچ چیز دیده نمی‌شد. باد بقیه‌ی صداهای کوه را با خودش آورد. در وزش تند و سردش

اثری از صداهای انسان نبود. زن دستش را در جست‌وجوی دست مرد دور بازوی او حلقه کرد. خواست دست مرد را از جیبش بیرون بکشد. مرد مقاومت کرد. زن اصرار کرد و خودش را به مرد چسباند. از تاریکی ترسیده بود و بیشتر از آن از سردی مرد. مرد با ضربیهی آرنج کنارش زد و چیزی گفت که زن در لحظه‌ی اول معنایش را درک نکرد، ولی از صدای تغییر یافته‌ی مرد به فهم متفاوت او از داستان پی برد.

خواست توضیح بدهد، ولی با دیدن چشم‌های مرد که از سوراخ کلاهش به او زل زده بود پشیمان شد. نگاه مرد در تاریکی با برق خشم‌آلودی به او خیره شد و بعد در تاریکی گم شد. مرد به سرعت دور شده بود. زن سردش شد. حس کرد نوک بینی‌اش یخ بسته. سراسیمه راه افتاد و مرد را صدا زد. جوابی نیامد. پایش به سنگی گرفت و ایستاد. فهمید در تاریکی جهت را گم کرده. اصلاً جهتی در کار نبود. باد سرد صورتش را سوزاند. به صدایی که به دنبالش آمد گوش داد و لرزید. به وضوح صدای زوزه را شنید و حنا به نظرش آمد صدای پاهای نامأنوسی را هم پشت سرش می‌شنود. با دیدن نور سردی که لحظه‌ای چشمک زد، هراسان به سمت ماشین دوید.

روز قبل از دادگاه

به خانه که رسید هوا تاریک شده بود. در تاریکی حیاط ایستاد و از پنجره اتاق‌های روشن را دید. خانه از شلوغی غلغله بود. همه جمع بودند و صدای حرف زدن‌شان تا ته حیاط می‌آمد. پدر چسبیده بود به تلویزیون و شوهرخواهرش آرنجش را تکیه داده بود به لبه‌ی پنجره و سیگار می‌کشید. خاکستر بلند سیگار دیده می‌شد.

مها توی راه آرزو کرده بود خانه خالی باشد تا به بهانه‌ی سردرد به رختخوابش برود. کاری بود که بیشتر وقت‌ها می‌کرد و کسی مزاحم نمی‌شد. مادر همیشه رعایتش را می‌کرد و پدر هم وسط دو چرت از او می‌خواست برود جایی بخورد. چهقدر احتیاج داشت به جایی که بتواند چند ساعتی خودش را گم و گور کند. به اتاق آن‌طرف حیاط نگاه کرد. چراغش خاموش بود. دختران دانشجو هنوز نیامده بودند. اتاق چند هفته بعد از رفتن او تصرف شده بود. یادش می‌آمد روزهای اول دلش برای اتاقش تنگ می‌شد. دیوارهایش را خودش نقاشی کرده بود. یک روز لباس کار پدرش را پوشیده بود و افتاده بود به جان دیوارها. پرده‌اش را هم خودش دوخته بود.

با صدای هوی مادرش می‌رفت آنسوی حیاط و با زنگ تلفنی که با پول خودش خریده بود دوان دوان برمی‌گشت اتاق خودش. صبح‌ها به‌عقول خودش از کلبه‌اش به کار کردن پدر نگاه می‌کرد و سبب خرید مادر را می‌دید و می‌رفت کمکش کند. بعضی وقت‌ها تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماند و درس می‌خواند. موسیقی گوش می‌کرد. تلفنی با دوست‌هایش گپ می‌زد. کتاب می‌خواند و خیال می‌بافت.

نگاهش را از اتاق خاموش گرفت. دیگر آن را نداشت. به آدم‌های توی خانه نگاه کرد. خواهرزاده‌ی پنج‌ساله‌اش وسط اتاق این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. کاش می‌شد وسط آن‌همه آدم میانبر بزند و برود به پستو و قایم بشود لای رختخواب‌ها و متکاها و بالش‌های اضافی که همیشه بی‌هوا پرت می‌شدند، و فکر بکنند.

مادر با دیدنش همه‌چیز را می‌فهمید، زودتر از بقیه. دستش را روی گونه‌اش گذاشت. داغ بود. بی‌آن‌که ببیند، می‌دانست که چشم‌هایش هم می‌درخشند. کاش می‌شد انرژی رها و رقصانی را که به‌نظرش می‌آمد حنا از پوستش هم بیرون زده مخفی کند. ولی نمی‌شد. می‌دانست هنرش را ندارد. معروف بود به ساده بودن. نه تدبیر می‌دانست، نه سیاست سرش می‌شد، نه مخفی‌کاری بلد بود. روزی که عاشق شد همه فهمیدند و روزی هم که با تصمیم طلاق به خانه‌ی پدر آمد چیزی را از کسی مخفی نکرد. ماستمالی‌های خواهر و آبروداری‌های مادر را با راست‌گویی‌های خودش نقش بر آب کرد.

فکر نمی‌کرد روزی کاری ازش سر بزنند که نتواند با قلندری و حق به‌جانی همیشگی از خودش دفاع کند. حالا باید از خودش در مقابل خودش دفاع می‌کرد. احتیاج دردناکی به فکر کردن داشت. دلش می‌خواست گوشه‌ای بنشیند و از نو به خودش نگاه کند تا بلکه زن جوان بلندقدی را بشناسد که با دعوت ساده‌ای دنبال مرد راه افتاده بود. قبلاً دنبال مردی نیفتاده

روز قبل از دادگاه ۹۱

بود. همیشه شانه به شانه رفته بود و حالا با یادآوری موقعیت خفتباری که دچارش شده بود صورتش داغ‌تر شده بود.

در تاریکی حیاط ایستاد. کسی متوجه باز شدن در و آمدن او نشده بود. از پشت پنجره دید که خواهرش با گوشی تلفن در اتاق راه می‌رود. شاید دارند دنبالش می‌گردند. باید برود بگوید آمده است.

افشین مجبورش نکرد. دعوتش کرد. دعوت به شنیدن آخرین حرف مهمی که باید رد و بدل می‌شد. گفت: «بیشتر از چند دقیقه طول نمی‌کشد.» بعد غمگین و جدی نگاهش کرد. «توی خیابان نمی‌شود.» افشین اصرار نکرد. خواهش کرد، آن هم فقط یکبار. در خواهشش چیزی جدی ولی پیش‌پاافتاده بود. می‌شد به‌سرعت از آن گذشت. نادیده‌اش گرفت.

روزی بود که مها می‌توانست انتخاب کند و از چیزی نترسد. دو ماه وقت کافی بود تا خودش را از هر نوع شک و شبهه و حتا امیدی خالی کند و قوی‌تر و مصمم‌تر از قبل سر حرفش بماند. نفرت جایش را به دلسوزی رقیبی داده بود و برآوردن تقاضای دوستانه راحت‌تر از آب خوردن بود، مثل قبول درخواست آدم پای دار.

افشین ذوق نکرد. اگر می‌کرد شک در او بیدار می‌شد. حتا تعجب هم نکرد. با بی‌اعتنایی معمول خودش گفت جلوتر می‌رود. انگار او هم قبول کرده بود که شانه‌های آن دو هرگز به‌هم ساییده نخواهد شد. مها با اعتماد به‌نفس به راهی رفت که می‌دانست خطری تهدیدش نمی‌کند و با سلامت و قدرت از آن باز خواهد گشت.

به خیابانی فرعی پیچیدند. به همان محله‌ای آشنا که یک سال در آن زندگی کرده بود و وجب به وجبش را می‌شناخت. مثل کتابی بود با شخصیت‌های متنوع که هر روز به بهانه‌ی خریدن شیر و نان و گوشت آن‌ها را می‌دید. از سر کار که برمی‌گشت، قسمی از راه را پیاده می‌آمد و همه‌چیز

را سیر تماشا می‌کرد. همیشه هم اتفاق‌های کوچکی بود که برای مادرش تعریف کند. مادر می‌خندید.

«چقدر پُز محله‌تان را می‌دهی! هر که نداند فکر می‌کند از محله‌ی پایین رفتنای که این قدر ذوق می‌کنی.»

فقط پُز محله نبود که می‌داد. پُز افشین را هم می‌داد، پُز فک و فامیلش را، پُز رابطه‌ی صمیمانه و عاطفی‌شان را، پُز زندگی ساده و خالی از قید و بندهای معاشرتی‌شان را. بعدها کم‌کم پُز همه‌چیز رفت، ولی پُز محله باقی ماند. این دو ماهی که از خیابان تمیز و عریض و پردرخت خودشان می‌گذشت، دلش برای محله‌ی شلوغ آن جا تنگ می‌شد.

امروز بعد از دو ماه به همان محله برگشته بود. هوا هنوز تاریک نشده بود، ولی چراغ مغازه‌ها روشن بود. خیاط پیر اتوی آهنی‌اش را پشت شیشه به حالت عمودی گذاشته بود و از زیر مغازه‌ی خشک‌شویی بخار متراکمی بیرون می‌زد. شین تابلو دکر زنان همچنان افتاده بود. احمد آقا سنگی با ریختن یک عالم سنگ جلو ورودی ناتوایی دکورش را عوض کرده بود و شاطر تریاکی لاغر هم رقصان روی خمیر کنجد می‌پاشید.

وارد کوچه شدند. سر نبش کار ساختن بانک ادامه داشت. پشت پنجره‌ی خانهای قفسی بود که افشین برای شنیدن صدای کاسکو نقره‌ای‌اش می‌ایستاد و برای به شوق آوردنش سوت می‌زد. اما کاسکو هر وقت عشقش می‌کشید، با صدای زنگ‌دارش می‌گفت: «یا علی.» بعضی وقت‌ها هم با صدای عصبی و آمرانه‌ی معلم سر کلاس جیغ می‌کشید «ساکت.»

از جلو خانهای گذشتند که با رنگ زرد پرده‌هایش از بقیه‌ی خانه‌ها متمایز بود، و بعد خانه‌ی دیگری که ایوان پرگلش زیباترین بخش کوچه بود. چند خانه بالاتر، دو درخت نزدیک بهم را دید که تنه‌ی باریکشان از هم دور بود ولی سر پرشاخ و برگشان چیده بود بهم.

روز قبل از دادگاه ۹۳

از پشت به افشین نگاه کرد. پایین کتش در قسمت نشیمنگاه چروک شده بود. پای ناراحتش را دنبال خودش می کشید. تکان شانه‌ی چپش که کمی پایین تر از شانه‌ی راستش بود، حسی برمی انگیزخت که آشنا بود و خیال می کرد برای همیشه فراموش کرده است. حسی شبیه هملردی تکانش داد و مثل زنگ خطری هوشیارش کرد.

متوجه شد افشین دیگر مرد غریبه‌ی چند لحظه پیش نیست. آشناتر از هر آشنایی است. حتما بر نمی گشت بیند مها دنبالش می رود یا نه. بی اعتنایی اش آشنا بود اما دیگر آرامش بخش نبود. برخوردنده بود دستپاچه شد. خواست برگردد. باید قدم هایش را تند می کرد و به او می گفت که برمی گردد. از خودش پرسید چه حرف مهمی ممکن است رد و بدل بشود. چه کلمه‌ی مهمی می توانست هنوز بین آن دو باقی مانده باشد. چه حماقتی کرده بود دنبالش راه افتاده بود. مگر راهشان را برای همیشه جدا نکرده بودند. فردا یکدیگر را برای آخرین بار می دیدند. قدم هایش را تند کرد، ولی دیر شده بود. رسیده بودند.

با صدای زنگ در از جا پرید. لحظه‌ای گیج ماند. نمی دانست چه کند. نه راه پیش داشت نه راه پس. نرسید یکی زودتر از او برای باز کردن در بیاید. از رویه‌رو شدن با هر کسی وحشت داشت. سراسیمه به طرف در دوید و بازش کرد. برادرش بود. برگشت طرف حوض و یک پایش را گذاشت روی لبش.

«تو برو. کفش هایت را می شویم و می آییم»

برادر توی روشنایی رفت. مها ماند توی تاریکی.

راهپله تاریک بود. از پله‌ها بالا رفتند. بی اراده روی پنجه هایش راه رفت که صدای کفش هایش توی راهپله نیچد. افشین برگشت و به طبقه‌ی بالا اشاره کرد.

«فقط آن بالایی ها هستند»

مها به در پایین نگاه کرد. افشین بی صدا گفت: «نیستند. رفته‌اند.» مها فکر کرد: «پس لشکریانش رفته‌اند.» و با اضطراب متوجه شد که این خبر خوشحالش نکرد.

با دیدن گل‌های مصنوعی گلستان‌های بزرگ و برگ‌های پلاستیکی مانند دلدل گرفت. بوی سیر سرخ‌شده از جایی می‌آمد. کمی دورتر ایستاد و صبر کرد تا افشین کلید در را پیدا کند. افشین در را باز کرد و خودش جلوتر رفت تو.

هیكل محو کسی به در حال نزدیک می‌شد. در باز شد و مادر با نور و صدا آمد بیرون. صدایش زد و با پا دنبال دمپایی گشت. مادر شیی که او را اشک‌آلود در آستانه‌ی در دیده بود گفته بود: «خانه‌ی خودت است. خوب کردی آمدی.»

و تا آخر سر حرفش ماند. پدر غر زد. دلایل مها به‌منظرش اساسی نبود. کم‌طاقت بود. مادر به‌جای او جواب داد: «چرا باید تحمل کند؟ الحمدلله خودش کار دارد. درآمد دارد. ما هم که هستیم.»

خودش هیچ‌کدام این‌ها را نداشت. وقتی طاقش تمام می‌شد می‌زد به سیم آخر. روزهای بعد هم مادر بود که از او در برابر همه دفاع کرد. وساطت فک و فامیل افشین را هم بی‌اثر کرد.

هاز اولش هم می‌دانستم این دوتا بهم نمی‌خورند.»

مادر حتماً مدتی با دایی بد شد، چون خواسته بود مها را از خر شیطان پایین بیاورد، یا با زندایی که گفته بود به این زودی جا نزنند. مها می‌گفت جانش بطلب رسید نمی‌خواست برگردد به آن زندگی جهنمی پرمشغله‌ای که هیچ‌وقت از قوانینش سر در نمی‌آورد.

روزهای زیادی تکیه داده بود به رختخواب‌ها و زانو بغل کرده بود و فکر کرده بود. شب‌های زیادی توی رختخواب گریه کرده بود و با خودش عهد بسته بود اصلاً کوتاه نیاید. طول کشید تا افشین عصی و مشکل‌دار را از

روز قبل از دادگاه ۹۵

ذهنش راند و بعد هم توانست خیلی منطقی درباره‌اش فکر کند. مصمم شد انتخاب غلطش را تصحیح کند و احساسات ضد و نقیض و دست و پاگیر را بگذارد کنار.

بعد از تمام شدن ساعات کار، رفتن به کلاس‌های متعدد را از سر گرفت. باید زبان انگلیسی‌اش را کامل می‌کرد. یک سال بود از موسیقی دور شده بود. باید به علایق سابقش برمی‌گشت. شب خسته می‌آمد و غذایی را که مادر آماده می‌کرد می‌خورد. به جای خوردن نمی‌کشید. خیلی زود خوابش می‌برد. همین را هم می‌خواست. می‌خواست فرصت نداشته باشد به گفت‌وگوی پایان‌ناپذیر و بی‌فایده‌ی درونش گوش دهد. درونش مثل گودالی بود که با هر چه دستش می‌رسید پر می‌کرد. خانه‌ی پدر هم این امکان را به او می‌داد. بیشتر وقت‌ها شلوغ بود. خواهر می‌رفت، خواهرزاده می‌آمد. برادر یک روز درمیان سر می‌زد. همسایه به بهانه‌ی آوردن نذری ساعت‌ها می‌نشست. از خلوت و آرامش زمان مجردی‌اش اثری نبود.

دنبال خلوت هم نبود، چون مجبور می‌شد به چیزهایی فکر کند که منززل و بیچاره‌اش می‌کرد. به اراده و کلمه‌شنی زمان دختری‌اش احتیاج داشت که در این یک سال از دست داده بود. زندگی جدیدش از او اراده نمی‌خواست، نرمش می‌طلبید. جارت و تکروری را نمی‌پندید، همراهی و تحمل را طلب می‌کرد.

حالا می‌فهمید برگشتن به دوران قبلی سخت است. می‌بستم ذهنی‌اش به هم خورده بود. همه چیز جابه‌جا شده بود. حتا ذاتقماش تغییر کرده بود. در کلاس موسیقی احساس یهودگی می‌کرد، ولی به‌روزی خودش نمی‌آورد. فکر می‌کرد عادت می‌کند، ولی دیگر از حرف زدن با دوست‌هایش لذت نمی‌برد. وقتی با همکارها به مرکز خرید می‌رفت احساس سرخوردگی می‌کرد. دیدار فامیل اعمال شاقه بود. گاهی گیج می‌شد. پس چه

می‌خواست؟ به خودش می‌گفت باید صبر کند تا داده‌های غلط به مرور از ذهنش پاک بشود. حافظه‌اش را دست‌کاری کرد. یاد درگیری‌ها و بدفهمی‌ها و دعوایش با افشین را زنده نگه داشت، اما خوشی‌ها را پس راند تا مبدا از حس تنهایی‌اش تغذیه کنند و گنده بشوند و گولش بزنند. چیزی که لازم داشت یک‌جور تعادل منطقی بود. دیوانگی‌های افشین، انفجارهای خشم و مهرش، او را بیش از اندازه خسته کرده بود. بی‌صبرانه منتظر روز دادگاه بود تا کار زندگی مشترکش یک‌سره بشود. بعد دیگر همه چیز آسان می‌شد. می‌دانست با چه چیزی باید بجنگد و چه چیزی را در خودش باید احیا کند.

«چه کار می‌کنی این‌جا؟»

سرش را خم کرد و از آب حوض زد به کفش.

«هیچ‌چی الان می‌آیم.»

مادر دمپایی پوشید و نزدیک‌تر آمد.

دزود باش. این همه آدم به‌خاطر تو آمده‌اند.»

فکر کرد ای‌کاش به‌خاطر او بروند.

«چرا به‌خاطر من؟ آن‌ها هر روز این‌جا تلب هستند.»

مادر که پشتش به نور بود یک قدم دیگر جلو آمد.

«به‌خاطر این‌که تکلیف روشن بشود. حالا چرا دیر کردی؟»

کمرش را صاف کرد. نمی‌توانست بیشتر از آن با کفش‌هایش بازی کند.

«تکلیف من روشن است.»

از حرف خودش جا خورد. مادر بیشتر از او. می‌خواست برگردد که ایستاد و در همان حالت ماند. مهسا آتش گرفت. لبش را چنان گاز گرفت که شوری خون را با زبانش حس کرد. فکر کرد چه‌بهر که تاریک است و مادر سرخ شدنش را نمی‌بیند.

روز قبل از دادگاه ۹۷

دنبال افشین رفت تو و پشت در ایستاد. قلبش تند می‌زد. بوی آشنای خانه دیوانه‌اش کرد. چشمش افتاد به پرده‌های نباتی‌رنگ چین‌دار و احساس راحتی کرد. انگار ایستادن در آن‌جا طبیعی‌ترین حالت بود. بادش رفت آن‌همه جنگ و گریز برای چه بوده. از خودش لجش گرفت و اخم‌آلود نگاه کرد به مرد که یعنی می‌تواند حرفش را بزند و همان لحظه متوجه شد که ناممکن است. دست‌هایش به آبی سرد و نمناک شد. به‌سمت در چرخید.

شیر آب را بی‌خودی باز کرد و بست و خدا خدا کرد مادرش چیزی نپرسد. چه‌طور می‌توانست بگوید که در آن لحظه همه‌ی دنیا از حرکت ایستاد تا آن دو بچرخند، بی‌حرف و بی‌دلیل. در آن لحظه همه‌چیز از ذهنش غیب شد. در توفانی که به‌راه افتاد هر دو غرق شدند، توفانی که این‌بار به‌نظرش غامض نبود، نرم و تپنده بود. صدای افتادن دکمه‌ی بلوزش را شنید، ولی نتوانست دنبالش بگردد. خودش را سپرد به‌دست گردبادی که پرده و چیزهای دیگر اتاق را در چرخش دیوانه‌واری وارونه می‌کرد.

زنی که شوهر داشت

زنی که شوهر داشت به زنی که شوهر نداشت گفت که شوهرش مرد بی‌شعوری است، بی‌شعور و خودخواه. زنی که شوهر نداشت با خونسردی گوش کرد. به این حرف‌ها مثل گزارش وضع هوا عادت داشت. گاهی دوستان شوهردارش می‌آمدند پیشش و شروع می‌کردند به بد گفتن از مردشان. بعد هم آفرین می‌گفتند به عقل او که خودش را توی چاهی که آنها بودند نینداخته.

سیگاری آتش زد و به آشپزخانه رفت. در سکوت دو استکان چای ریخت. یک نصفه‌ای از توی یخچال درآورد. گذاشت روی میز و متظر شد دوستش همه‌چیز را تعریف کند.

زنی که شوهر داشت ماجرا را با جزئیاتی که به نظر خودش شرم‌آور بود، ولی احساس می‌کرد بدون آنها داستان به‌قدر کافی واضح نیست، برای دوستش تعریف کرد. بعد بی‌صدا گریه کرد.

دوستش از خوردن چای دست کشید و با نفرت به جای مثن در بدن زن خیره شد. لکه‌ی کبود با حاشیه‌ی سبز و نقطه‌های زرشکی روی پوست

زن ماسیده بود. نگاهش را از لکه گرفت و به جای سرد استکانش زل زد و هر چه بد و بیراه بلد بود به مردها گفت، ولی یکباره نظرش عوض شد و رویش را کرد به زن.

«تقصیر او نیست. تو بی عرضهای که بلد نیستی از خودت دفاع کنی.» زنی که شوهر داشت چیزی نگفت، ولی کلمات سرزنش‌بار دوستش به قلبش نیش زد. بدبختی‌اش همین احساس تقصیر را کم داشت که آن لحظه مثل وزنه‌ای نامرئی روی شانه‌هایش نشست و بفهمی نفهمی خم‌شان کرد. دوستش از سکوت ناموافق او دست‌پاچه شد. فکر کرد خیلی تند رفته و چیزی را به رخش کشیده که زن بارها عمیق‌تر و عیان‌تر از او دیده است. لبخند زد و مثل قبل مهربان شد.

«تا هر وقت دوست داشتی می‌توانی این‌جا بمانی.»

کوسن روی مبل را بغل کرد و دوباره جدی شد.

«جای تو باشم دیگر به آن خانه بر نمی‌گردم.»

زنی که شوهر داشت بلند شد و قدم زد. به تابلوهای روی دیوار نگاه کرد. کتابی را از کتابخانه‌ی کوچک گوشه‌ی اتاق برداشت و ورق زد و به مجسمه‌ی روی قفسه دست زد. گفت ای کاش او هم خانم‌ای به این قشنگی و تمیزی داشت. به جایی کوچک‌تر از این هم راضی بود. می‌توانست تا آخر عمر در آن بماند. او خانم‌ای داشت که همیشه شلوغ بود و باید مثل ماشین کار می‌کرد تا اشیاء حرکت نکنند. خانه فقط چند لحظه نیز می‌ماند. بچه‌ها و شوهرش که از در وارد می‌شدند، خرابی شروع می‌شد. بعضی وقت‌ها دلش می‌خواست آن‌ها را هم مثل اشیاء خانه بی‌حرکت کند تا زندگی به‌همان شکلی بماند که برایش زحمت کشیده بود و ساخته بود. ولی دریغ از ذره‌ای سکوت و آرامش.

دوستش حوصله‌ی شنیدن ناله و شکایت را نداشت.

زنی که شوهر داشت ۱۰۱

«نه من غریبم را بگذار کنار. این امکان را برای خودت درست کن.»

بعد دربارهی این که چه طور می تواند این کار را بکند حرف زد.

«یک جو غیرت می خواهد و کمی اراده.»

زنی که شوهر داشت تلاشش را کرده بود. حتا کمی هم موفق شده بود. به همه چیز نظم داده بود. چیزی مثل قانون حقوق بشر نوی خانه‌ی کوچکش وضع کرده بود و همه را وادار کرده بود رعایت کنند. هر کسی باید کارهای خودش را انجام می داد و به حق دیگران احترام می گذاشت. چند ماهی حتا از این برنامه ریزی احساس آرامش کرده بود.

ولی آرامش او با آرامشی که در این خانه بود فرق داشت. چه طور می توانست این را به دوستش بگوید. خودش هم از چند و چونش چیز زیادی نمی دانت. فقط تفاوتش را به شدت احساس می کرد. آرامش او یک جور توقف بود، آن هم بی حاصل. در آن فاصله‌ی زمانی هیچ کاری نمی شد کرد. موقتی بود. امروز بود و فردا نبود. آسان از دست می رفت. به فونی بند بود. مثل توقف در ایستگاه قطار بود. در ایستگاههای بین راه هم که نمی شود کاری کرد غیر از نماز خواندن و دستشویی رفتن. می شود نامه بنویسی یا برای درس خواندن یا نخواندن، برای کار کردن یا نکردن تصمیم بگیری در حالی که می دانی چند دقیقه‌ی دیگر قطار حرکت خواهد کرد؟ می توانی با یکی آنقدر دوست بشوی که برایش درددل کنی؟ می توانی چیزی را عوض کنی؟

زنی که شوهر داشت حرف بچه‌ها را پیش نکشید. از نظر دوستش آنها بچه نبودند، بهانه بودند. شوهر هم بهانه بود. هر چیز دیگری هم بهانه بود. بهانه‌ای برای پنهان کردن ترس و تنبلی. روی کلناپه دراز کشید و همانجا خوابش برد.

دوستش نخواهید. عادت داشت تا دیروقت بیدار بماند و کتاب بخواند. آن شب کتاب نخواند. نوی مبلی که نشسته بود فروتر رفت و مدت‌ها به

چهره‌ی دوستش نگاه کرد. در خیال به خانه و زندگی او سر کشید. سعی کرد چیزهایی از آن تو بیرون بکشد که برای حفظ تعادل احساسات خشم‌آلودش لازم داشت. لحظه‌های خوشی، ساعت‌های رضایت، تجربه‌هایی که در هیچ‌جای دیگری ممکن نبود، جز در دل خانواده. تمرینی بود که سال‌ها با خود می‌کرد تا فقط آن تکه‌ای را که دوستش جدا می‌کرد و نشانش می‌داد نبیند. این روش خزانده‌ی او برای مواجه شدن با واقعیت بود.

بعد فکر کرد چرا به زن اجازه نداده بود او هم واقعیت زندگی او را ببیند. گذاشته بود درباره‌ی آرامش خانمش افسانه‌سرایی کند و آن را آرزو بکند. چرا نگفته بود اشیای بی‌جان جای خالی هیچ انسانی را پر نمی‌کند و سکون عقیم و خاموش خانه بیشتر وقت‌ها حالش را بهم می‌زند. یادش آمد بعضی شب‌ها درست چند ثانیه بعد از خاموش کردن چراغ خواسته بود همه‌ی دارایی‌اش را با حضور و عاطفه‌ی دیگری تاخت بزنند.

دوستش ناله‌ای کرد و تکان خورد. در خواب هم اخم کرده بود. چند روز بعد زنی که شوهر داشت به میزبانش خبر داد که برمی‌گردد خانمش. دوستش به او نگاه کرد.

«اتفاقی برای بچه‌ها افتاده؟»

زن هر روز صبح قبل از این‌که مرد به خانه بیاید مخفیانه به بچه‌ها سر می‌زد. به آن‌ها سفارش کرده بود از آمد و رفتش به پدرشان چیزی نگویند. ولی آن روز که به خانه رفته بود، مرد را هم دیده بود. مرد خواسته بود زن برگردد سر خانه و زندگی‌اش.

دوستش سیگاری روشن کرد.

«تو هم می‌خواهی برگردی؟»

زنی که شوهر داشت بی‌حرف نگاهش را به زمین دوخت.

«مثل این‌که برای رفتن عجله داری؟»

زنی که شوهر داشت ۱۰۳

زنی که شوهر داشت گوشه‌ی مبل نشست.

«عجله‌ای ندارم.»

با کمی شرمندگی معذرت خواست که در این چند روز به خاطر اختلاف کوچک و احمقانه‌ی مزاحم زندگی او شده بود. زنی که شوهر نداشت به سیکارش پک زد. انگشت‌هایش می‌لرزید.

«هر وقت خودت کوچک و احمق شدی، می‌توانی راحت بگویی

کوچک و احمقانه.»

بلند شد و رفت آشپزخانه. جای کهنه و تیرمای برای خودش ریخت و

برگشت و داد زد: «تو کوچکی؟ حقیری؟ احمقی؟»

صدایش می‌لرزید. نزدیک زن رفت و خیره شد به او. زنی که شوهر

داشت به او حق می‌داد سرش داد بکشد، ولی با این حال باید می‌رفت.

«نمی‌فهمم چه‌طور می‌توانی برگردی پیش آن مرد.»

زنی که شوهر داشت میان حرفش پرید.

«پشیمان است.»

«خودش این را گفته؟»

«نه.»

زنی که شوهر نداشت گیج ماند. برای چندمین بار در زندگی‌اش می‌دید

که آموخته‌های منظم و منطقی‌اش به درد فهمیدن چیزی به این سادگی

نمی‌خورد. دوستش داشت با پای خودش به شکنجه‌گاهش برمی‌گشت و او

نمی‌دانست چرا.

زنی که شوهر داشت نمی‌دانست چه‌طور بگوید که بعد از سال‌ها زندگی

مشترک زبان آن‌ها باهم فرق کرده. دیگر مثل سال‌های قبل نمی‌توانند باهم

حرف بزنند. کلمات‌شان هم عوض شده. بعضی وقت‌ها حتا کلمه ندارند.

کلمه‌ها به‌درد نخورند و می‌شود بدون افسوس دورشان انداخت. شوهرش

ن گفته بود پشیمان است. نمی توانست چنین حرفی را بزند. زبان برای گفتن این کلمات نمی گشت، مثل کسی که مجبور باشد به زبان ییگانه حرف بزند، نه به زبان مادری.

مرد یخچال را تمیز کرده بود. خیلی بهتر از او این کار را کرده بود. یخها را درآورده بود و ریخته بود توی ظرفشویی. هر چه توی یخچال بود بیرون ریخته بود کره و پنیر و تخم مرغها و غذای مانده ی چند روز پیش را. بعد هم نشسته بود مقابل یخچال و آن را با دقت تمیز کرده بود.

چهارم می توانست به زنی که شوهر نداشت اینها را بگوید. او نمی توانست با مردی که دست روی او بلند می کرد زندگی کند. نه، یک لحظه هم نمی توانست. ولی آن مرد فرق داشت با مردی که روبه روی یخچال نشسته بود و آن را جوری تمیز کرده بود که انگار قرار بود درست مثل روز اول نو بشود.

زنی که شوهر داشت رفت و زن دیگر سیکار کشید و به یخچال خیره ماند. نیمه های شب از فکر کردن خسته شد. خیالش را آزاد گذاشت تا شاید آن فهم فرار و گریزنده را به چنگ بیاورد. دمدمای صبح به خواب رفت.

